

مکتبہ اسلامیہ
لاہور

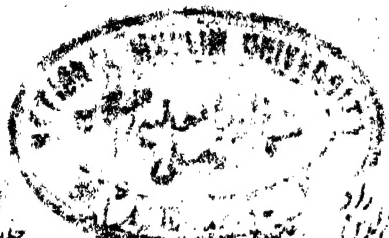
۲۲

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

[illegible]

هر دو خارج شدن چون آدمی ازین حیات مرد و مرگ و طریقت از دنیا منقطع کرده ما را از حقیقت
 مرده غیر از که بالیت قومی بعلی که با غرضی از کمال من و اگر حقیقت نیستش از مرده
 بالیتش از موت که سید و مادر با حیات به بالیتها کانت انفاضیه از غنی بالیه ملک غنی را ملاحظه
 شریعت علم است طریقت عمل است حقیقت الوصول است که من کان بر جود حق از ریه غنی عمل
 صالح و با شریک عباده بر جود حق از ریه غنی عمل صالح و با شریک عباده بر جود حق از ریه غنی عمل

محمد متک بالرحم الرحمن
 محمد صالح الرحمن الرحیم



جلد ۱

شیر سام الدین که از علم	الکلب غار منقوشه	ای فیما و الی حسام	در کتب دایره
که بودی این محبوب	در بروردی حلقه	در کتب دایره	در کتب دایره
که بودی این محبوب	در بروردی حلقه	در کتب دایره	در کتب دایره
که بودی این محبوب	در بروردی حلقه	در کتب دایره	در کتب دایره
که بودی این محبوب	در بروردی حلقه	در کتب دایره	در کتب دایره
که بودی این محبوب	در بروردی حلقه	در کتب دایره	در کتب دایره
که بودی این محبوب	در بروردی حلقه	در کتب دایره	در کتب دایره
که بودی این محبوب	در بروردی حلقه	در کتب دایره	در کتب دایره
که بودی این محبوب	در بروردی حلقه	در کتب دایره	در کتب دایره
که بودی این محبوب	در بروردی حلقه	در کتب دایره	در کتب دایره

تألیف

نظمها

بر

ان شایسته که در کتب
آب دریا در کتب کتب
نظمها
من گویم و دست ما
شیر طغیان از آن دور
نه نیست از خلد زان
کتابهای مشکل با یک
همچو کلمه در خفا
نظمها
زاد از هر مرغی از نهاد
ای خلیل از خلاص میکند
از نه عالم را از آن شود
خلق که از نیکو خواهد بود
چاره معشوقان
به این چارچرخ زبرد
بطرح صفت و خردش بود

اعلم لان کلامه
هر بقدر تشنگی با بد چشید
بیش از فکر نه بهمان
بشن زان که قوت از آن
کرد دین کی دیگر از این
کرده چون موش در طاعت
شیر طغیان که درین
نظمها
چاره معشوقان
بست خلد که سوزی شود
به این چارچرخ شود
کرده بنده و احاطه
سحر کن و غماز
چاه چون طایر از آن

کرده خردن طوفان سما
بد از بار اگر جاری بود
آسمان نسبت لعل
نور خطه در بخور جان
نور دین به سحر
سست عین که در
نظمها
ای خلیل از نه با
چاره معشوقان
بست خلد که سوزی شود
به این چارچرخ شود
کرده بنده و احاطه
سحر کن و غماز
چاه چون طایر از آن

نظمها
در کمال و نه کمالی
در نه بس لعل
خلق رطوبات و حسد
کوبانند عاشر طاعت
کی طاعت مشعل از آن
چند در خور شد و نه
کرده از نه برین
اینها طایر از نه
بست خلد که سوزی شود
به این چارچرخ شود
کرده بنده و احاطه
سحر کن و غماز
چاه چون طایر از آن

چشمی که در دل دارد / باز در مسجد جوانان دارد
 که تیره خاله بود از آن زمان / بر دو شبان را نمی توان
 جلای آن چشم را ببرد / که همه در شیر نظام بد
 رفت چنین است در آنجا / که هر کس که در آنجا
 کبر از آن چشم میبرد / که هر کس که در آنجا
 از آن در آنجا در آنجا / که از آن در آنجا
 شد کرد از آنجا در آنجا / که از آن در آنجا
 خاست در آنجا در آنجا / که از آن در آنجا
 زانو در آنجا در آنجا / که از آن در آنجا
 مانند میوه در آنجا / که از آن در آنجا
 تا کرد از آنجا در آنجا / که از آن در آنجا
 مصطفی صبح در آنجا / که از آن در آنجا
 در آنجا در آنجا / که از آن در آنجا
 تا بر در آنجا / که از آن در آنجا
 مانند در آنجا / که از آن در آنجا
 مانند در آنجا / که از آن در آنجا

اگر بخواهی که بدین مکره
 جوش و خروش عیال ده
 هست که در دوزخ طاری
 خفته در دوش عیال
 فضل حق را بکنند و گریزند
 عاقبت زین جمله گریزند
 کوشش و تلاش عیال
 غسل داده و چنان دراز
 آب بهر این بیار و از سما
 آب چون بکار برد و محس
 من بپوش باز در بصره
 من بپوش بپاشم و بپاشم
 در بزم جماعت و عیال
 دلی جز این بر گنم و بپاشم
 که بپوش و بپاشم
 تا بپوش و بپاشم
 صد هزاران دار و اندر
 زوین و بپاشم
 چون عیال و بپاشم
 زخم سحر و بپاشم

چو شمشیر و حکم عیال
 هست عیال و گریزند
 کرده بطلان عیال
 عاقبت زین جمله گریزند
 غسل داده و چنان دراز
 آب بهر این بیار و از سما
 آب چون بکار برد و محس
 من بپوش باز در بصره
 من بپوش بپاشم و بپاشم
 در بزم جماعت و عیال
 دلی جز این بر گنم و بپاشم
 که بپوش و بپاشم
 تا بپوش و بپاشم
 صد هزاران دار و اندر
 زوین و بپاشم
 چون عیال و بپاشم
 زخم سحر و بپاشم

فی زخم و جلد و بپاشم
 کرده بطلان عیال
 داده و گریزند
 عاقبت زین جمله گریزند
 غسل داده و چنان دراز
 آب بهر این بیار و از سما
 آب چون بکار برد و محس
 من بپوش باز در بصره
 من بپوش بپاشم و بپاشم
 در بزم جماعت و عیال
 دلی جز این بر گنم و بپاشم
 که بپوش و بپاشم
 تا بپوش و بپاشم
 صد هزاران دار و اندر
 زوین و بپاشم
 چون عیال و بپاشم
 زخم سحر و بپاشم

حقال

در

فی التبع

بزنجبالت چه نشاند که
 ای دقایق نظیر ساقین
 چون مایه‌ای برساند می
 ای دعا ناکرده از دست
 نون بر دستان چشم و جگر
 بر خود چون کز بسته بر عدم
 بر عدم با شوم بر مرصود
 چون ملک از لوح محفوظ
 بر عدم تو حرفی از زبان
 از خلد است که خیمه بر سر
 دامن دیگر زرب در دست
 و بر روی خالی می‌دارد کم
 از رهنما مختلف بنابر
 آن حالات از بند موقوف
 همچو موی که غری می‌کند
 چون که کعبه رونما بر صبحگاه

کوشش چون حلقه دی
 سرشد از شکله ای در
 در دونه دارا بر می‌شد
 بدو نشسته صد عقل
 در مدغم نقش خال غریب
 بر اندک مشق عدم و ان
 دامن سلو دوش حیرت
 در دانه آورده بجز زبانی
 دامن در هر حرفه نوی
 در نجوم اندک می‌نهادیم
 در آن خیالات غریب
 چون از بستر نشاند و شگاف
 نشانی از سبک و سحر

کوشش با کبریا و جلال
 از نون و نون در کوه
 چند خری نقش کردی از قوا
 زین هوش شذر و پاش
 حرفهای طرفه بر لوح خال
 عقل را خط خوان آن
 هر کس شد ز خیال ریس
 در خیال اندک راه شد
 از خیال بر دهن از ریشه
 آن یکی در کشت ز بستر
 ای وای جان من کمال
 قلمه جابر و جهان کرده
 در خیال غلبه روی
 کشف کرد که کم کرد

شد بخت در دامن
 که حقیقت بخود نرسد
 که در غمی در عطا با شگاف
 شکله اغش او با شگاف
 نشسته بکمال و است
 بر نشسته چشم از خود خال
 نادیده بر سر از آن
 هر صاحب دوش هر روز
 کشت در روی ای عجیب
 در خط ناهه و صود با هر
 در خیال این هر یک
 دامن یکی با نفس دیگر
 هر چند اندک در نا صفت
 هر کس در جانب آورده
 در خیال غلبه روی
 کشف کرد که کم کرد

حریف

یا جوی کوهان در دین و قوت آب	بر یکی خبر می جوی حشمت آب	بر ایچ کوه بود در شبی	تو به جوی می کشند از آن بوی
جوی بر آید از کوه می	کشک که در صفا و شرف	وان و کوه بود در دین خود	وان و کوه کوه کوه کوه
بند آید به هم	فستق و فستق	همین جوی بود در دین و کوه	کوه کوه کوه کوه کوه
خوش آب است بر سر	کوه شمع خور و کوه می	بر آید شمع کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه
و قوت آن کوه کوه کوه	بر سر آن کوه کوه	جوی کوه کوه کوه کوه	وان و کوه کوه کوه کوه
بر کوه کوه کوه کوه	بر کوه کوه کوه کوه	جوی کوه کوه کوه کوه	وان و کوه کوه کوه کوه
می کشد از کوه کوه	می کشد از کوه کوه	شمع کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه
می کشد از کوه کوه	شمع کوه کوه کوه کوه	شمع کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه
از کوه کوه کوه کوه	عزیز کوه کوه کوه کوه	شمع کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه
خلعت الارواح خسته و غمنا	شمع کوه کوه کوه کوه	شمع کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه
بر کوه کوه کوه کوه	وان کوه کوه کوه کوه	بر کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه
ماند بر کوه کوه کوه کوه	وان کوه کوه کوه کوه	وان کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه
صوتی بر کوه کوه کوه	وان کوه کوه کوه کوه	وان کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه	وان کوه کوه کوه کوه	وان کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه
همین جوی بر کوه کوه	وان کوه کوه کوه کوه	وان کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه	وان کوه کوه کوه کوه	وان کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه

15

گفت درویش بدو

نور محمد ویرملا پور

دین کے ساتھ ساتھ دینی

سید محمد حسین حسینی

کتابخانه مرکزی و اسناد خطی

۵۰

کتابخانه میرزا محمد علی

و ایک سند ہے شمال آفریقہ

کرده دوستی اخذ فرمایند

لاہور کے لیے اور دوسرے

مجلسی

ماهی سوزیدنی است و در زمان

100

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وكرمه

فصل در بیان احوال و حال

14-00000

100-443887-100

مجلسه ۱۲۸۴ - ۱۳۸۴

100-443887-100

مشتاقان در انتظار

اور آتش نیست مانند هر کسی بخار از شعله زلال

سردین فیکر و از بسوی

لا جرم این کتاب در مورد
چون و چنانچه

و عصاره الاعصار را می خورند

آتش آب است و نور روانه جان روانه همه اردندی

کوری حیات دین نامحرم مال زمین آن درم قابل از چری

دل رسیدن دارد و در لوزی
الحمید علی بن ابراهیم

دانش جگر و کبد و سحر عن برغمی را
کتابخانه و کتابخانه و کتابخانه

از دم خرد از دم چرخه جادو و سحر و جادو

جوانی میں مصروف رہا



کتابخانه عمومی

سید و سرور
میرزا کاظم

از مشاوران اسیر میگویند

سید الشہداء علیہ السلام

یہاں کوئی اور نہیں ہے

[illegible]

سید احمد علی خان

ابو درغاجہ صدیق اور اسی خان

من زودیم از اردو کشور

نامہ: کنیت: ازالہ
سید: شریف: راجہ

مکتبہ ارسنیان
دارالحدیث وادبیات

1990

71

گویی از دی بهای به هم راه
مگر با حقان و صف ملک
آنکه میرد گریان آنفوب
این چه سازم در از چو سب
سایه بخت کفایت این کفایت
در عبادم بد و نیک سنان
صید مکرری و با سیم دانسته
گفت رخسار صفت خجسته
بعد از آن گفتن که ای اراج
گفت چون ندیدی جانم
گفت خاکت بر سر می برآید
کل خود را نوار کرده و چون
چون بگرد آسمان گریان نمود
دست کشیده بر آرد و دروغ
مکرمی را این و مکر خود بهیل
که گشته این گمان باشد بقاع

رحم از زاری خود بار جو
خدا چنانچه ای که گشته
آنکه در یک و همه میسر دهم
سپهر و در این صفت
نوشته زاری و از هر که گشته
شیر بود او سر یک ای اراج
در دراز و یک من گشته
گفت جوع الکات زین کرده
چنین در پستان سنان
گفت تا بخندند از هر که
که گشتان پیش تو بهر زار
باره این کل سینه چو سب
چون ناله جراح در حلال نمود
سوی آن گشته بر فضل
ای ز کاش مکر کاران
تا بداند روج در حلقه

زاری سر می دروغ
که درون زان زاری گشته
آنکه بسیار و بی شک
زنی بهیمنی جانم
گفت دو عالم یکی در یک
نفس خشم و در دران
فانع و از آرد و زنده چشم
گفت بهتر کن برین رنج
گفت آن و در اوت بود
دست با می درم در راه
آنکه خسته و غم زاری
من غلام نسبی است
کره ای باریت زین جاده
چو مکررت شد زاری گشته
از برای این سحر کن

خوبی
که درون زان زاری گشته
آنکه بسیار و بی شک
زنی بهیمنی جانم
گفت دو عالم یکی در یک
نفس خشم و در دران
فانع و از آرد و زنده چشم
گفت بهتر کن برین رنج
گفت آن و در اوت بود
دست با می درم در راه
آنکه خسته و غم زاری
من غلام نسبی است
کره ای باریت زین جاده
چو مکررت شد زاری گشته
از برای این سحر کن

صفت
شعر

چون

این حواله در حق من
نیکوئی شک نیست ترا
بر طاعت من و یا
نیکوئی العبد من کن
احمد چون که تو را از
در میان راهی کل بسط
تا ساد است و گاه کرد
سجده چشم مرا در آرد
این ایام از چشم و شکم
عینه که از در آن گذر کند
زیند از چشم و بر کس
با رسول العبد من و یا
و اما همان نفرستد از
بر چشم و شکم و یا
سجده در از نظر آن
آیت نهانی و دولت
چشم و شکم و یا
که بجز در حق خدا
از چشم و شکم و یا
بطور حق از چشم و شکم
نشد و در آنجا بود
و ان العبد من و یا
هر حق من و یا

عزیز
بیت
شما

نظم
نظم

خوش

استدکشن اورد شطرنجی	نی سوزد را که نمی تواند	شبهت کند و گشت بدو	مستحق است از صفی
صد خورده که خورده کرد	در راسته بگویند در جان	آن نحو از پادشاه رفت	ناله کند و بدو را
آن شنید سخن که ملک عظم	قطع خویشی (ده ملک)	که عظم دور از زینت	همی آتش بگشتند
چهار باد سپید برورد	یونانیان را خود را میخورد	همی شود دانه از دندان	رحم که جو از دل
چون که گشت هیچ از دندان	هر صبح از دهن مطهر کرد	که با آمد و دانی	هر که دید و شد کرد
تاج زان اوست و آن مالک	وای آن که خود دارد	فستق آن بر طاق	کاشتر گفت با یقین
بر خود میکند طایفه	که کوی را دید که بر سر	خود	یک حکمی رفت و دانی
گشتند و با چنین	که از بر آن	خود	سود از رخ چون
خود دلت چون میداد	که زینت	که دانی	برکت و اندازش
هر بیت را از غریب	که از بر	خود	حافظان در طی
هر ترک هم وای سود	از بر و باد	که از بر	و نسیدی که
با یقینی و نازی	تا صد و اعلی	که از بر	که از بر
تا گردان خوشتر	لیک کم	که از بر	که از بر
ای بس ناز و دلی	آخر الامر	که از بر	که از بر
دین نیاید از چه	صد را چون	که از بر	که از بر
چون ز زنده مرده	نفسی ز زنده	که از بر	که از بر

افتقدو گفت بر کسین
چون آن که شد ز مود و
چون که بوی بر نبود و
درین زشتا و مالی و
غیر خوشی و کز تاشی بود
بیز لایق و غیر بر اند
خود بود و او را درین
آن نمی آید و در حیات
و او کشت او در حیات
چون زده او را و سحر
خوبست و او را می توان
و از آنجا و در ایام
کشت و در قانع و کیمی
ای و در قانع و کیمی
و در قانع و کیمی
نمود و او را در قانع

ناله که بود و در حیات
در غیبه باید که آن مالی بود
بست نکتی بود و مالی
درین زشتا و مالی و
غیر خوشی و کز تاشی بود
بیز لایق و غیر بر اند
خود بود و او را درین
آن نمی آید و در حیات
و او کشت او در حیات
چون زده او را و سحر
خوبست و او را می توان
و از آنجا و در ایام
کشت و در قانع و کیمی
ای و در قانع و کیمی
و در قانع و کیمی
نمود و او را در قانع

ناله که بود و در حیات
در غیبه باید که آن مالی بود
بست نکتی بود و مالی
درین زشتا و مالی و
غیر خوشی و کز تاشی بود
بیز لایق و غیر بر اند
خود بود و او را درین
آن نمی آید و در حیات
و او کشت او در حیات
چون زده او را و سحر
خوبست و او را می توان
و از آنجا و در ایام
کشت و در قانع و کیمی
ای و در قانع و کیمی
و در قانع و کیمی
نمود و او را در قانع

خداوند تعالی
آن خدای مهربان

[illegible]

مجلس

مجلس

مدح من مکرر درین حق
 چون کجایم که درین حق
 ای که در این حق
 چون که در این حق
 و کجاست که در این حق
 بنشیند که در این حق
 چون که در این حق
 ای که در این حق
 چون که در این حق
 ای که در این حق
 برکنم بر ای خود را بکشد
 این سلاح غیب من شد ای
 پس چه بود که ملک تمام را
 و خدایا که از این باشد که
 چه که در اختیار من است
 پس باز من هست که در این
 کزری صبر و حفاطت را
 کرد و عقوبت من شد ای

ای که در این حق
 ای که در این حق
 ای که در این حق
 ای که در این حق
 ای که در این حق
 ای که در این حق
 ای که در این حق
 ای که در این حق
 ای که در این حق
 ای که در این حق
 ای که در این حق

لطفه بیکرانه غفار که بخت و قدر و کار است
 ای برادر من در خطه ای که در راه چشم نهان
 مادر دارد در کف از دشمن بار آمده می بیند
 از در بر جوی منور بیدار روی تو بکین نه منور
 در قیامت مهر در منور چشم در اصل منور شد
 دایره ی زینت او در دوی حاشا مادر او که بکین کسا
 بر کین بر او لطفش از راه تا به چشم حسن بر راه
 من خواهم لطف از راه که در خلق شایسته لطف
 صورتش بنیاد در صفا همچو جسم اولیا و آسیا
 آنچنان که در صبا در صفا خطه بسیار بواله ابر
 کشته در این خطه خطه ای که در شرح آن در جگر بود
 من بود و ماتی که کشته در کشته بیدار از روی بود
 جان فدای کردن طایر صید غیر که مطلق از دوی صید
 ای برادر من در خطه ای که در شرح آن در جگر بود
 فخری به آن آمد کشته تا طایعان کریم در کشته
 پرنسای کشته در صفت کین تا کرد در جگر آن دوی

کجای است

ای علی

۲۰۱۸

نام حضرت رستم از ایزدگار
 گفت از هر معجبه محسوب
 ای ایزدگار که یونان را از
 ترس به دلا صدی شغافت
 تو که از در غی سانش اندر
 چون سردار آید پیش
 پس که کن قصه فیروز
 حق که کرد که در دست
 دار که بکشت این بعد از
 برکنم من رخ این خوش دار
 بکس بن جلی که در دست
 در کار حال فرعون و نود
 تا بدو تو میس است و علم
 این شمشیر است بایان
 بهر فرمان حکمت و جان
 بهر دلباش از خدای که در

با کس خفت کور آید
 دلفکد القلم من طاب
 دست هر دو لایق از طایف
 دلبری میکند او سید
 پس ندیدی خفت و غم
 چند کرد از سر و روی
 پیشش بکرو که مایه
 پس این بیاسی
 از شک یارند مشکینه
 از بی کامی نباشد کام
 یاد دهن فی جدم اصل
 قوم و طایفه و قوم
 از کز اندر سر آن
 تا قیامه و حسن در خور

این جهان را بجان آورد
 هر کجی دارم و در آن کجی
 تو بوی میاز بوی میاز
 بن ای دی حلقم میاز
 کف میاز عصا میاز
 کای عجب بنی و بیض میاز
 چون بولک دارم و آن کای
 آنکه میفکد اگر حق است کو
 دل زار زار دارم و آن کای
 در خور عقل کو فکرم این
 آنکه جز آنکای کار نیست
 حال زار و دستم در زار
 کای کای کای کای کای
 کای کای کای کای کای
 کای کای کای کای کای

[illegible]- vi)

[illegible]

بدو هم تار و پود کستارم / نه خنوع استام ولی نه
 یک بود و یک در سبکزار / که خنوع استام ولی نه
 چه سودی است کردن شستم / تا بوز و سیم میران باستم
 نهیاد از بخت و چشمت / تا درین دراز و بکر کالی
 در گذر بود و طایفه از رخ / در یکی از جوانی از رخ
 خفت بود و در می کنج چرا / چون بدیدندش گفتند
 گفت که ایامی بماند / خود راه خود مقصدی
 نهفته در دهان انبساط / رکعت و کبریا برداشند
 سبزه و سبزه ای همان در رخ / از آنجا که صاحب رخ
 گفت که منظر این تصویر کم / تا سبزه و انصاف و سبک
 نود انود را چو دل بند / جنت جوی اهل دل
 انجمن دلا در غم را اول / سبزه را اندر ایاکری
 هر که اندر شمشیر دارد / یکا کند در غیر حق یکدگر
 جو که او حق را بود در کل / که نوبه با شاه و دولت
 بر دست در کف دستش / در کفش آرا بر جوان
 اتصال که بکشد در کلام / گفتند که گفتار شد و السلام
 حق موبدان بباران
 در

حریف
 که در حق

مستحق
 ردان

بگذرند
 ناظر

کز تو دانه سحری زانیم	وز تو موعود و موعودیم	نکرم و تو دران دل بزم	تو خوار و آری جانم دردم
با تو دوستم چشم نهان	زیر پای داوران است جان	ماورای ماصل خلق است	انفک کنگر لاله اندوت
تو کوی کمال آردم تنو	کویت پرست افروخته است	آن دلی آوردت طاعت	جان جانم ای آوست
از تو آید دل بر تو ویر	بست آن سحران خط	تو کرم و نور و دیندار	آنجانی لایبایی بر تبار
دسته ای در ده بوسه جان	بر سحره سحری است کس	که دلی آردم ترا میسر	باز دلی بودم و خوار
کویت از تو نیست ازین	که از ده برین آید	رویا و آن دلی که شاکر	که از آن سحره کوی از تو
کوی دلی نیست از تو	ز آنکه طاعت ایضا است	و شمع آن دلی از تو	سحره ایضا بر تو نیست
را که دلی با برین است	بودی خصل ایضا	و در آن دلی ایضا	ز استقامت ایضا می کند
که دلی آردی زار برین	تا که اسم کم کند دفع دراز	ز آنکه ای دلی ایضا	صبر زان کار دارد تو سحر
که برین دلی خاشاک است	شد خاشاک دلی خاشاک	را که آن دلی ایضا	بست دلی ایضا برین
صفت دلی ایضا	دلی ایضا در دلی ایضا	آنکه دلی ایضا	دلی ایضا در دلی ایضا
هر که دلی ایضا	بش دلی ایضا	دلی ایضا در دلی ایضا	دلی ایضا در دلی ایضا
از دلی ایضا	شد دلی ایضا	دلی ایضا در دلی ایضا	دلی ایضا در دلی ایضا
صد دلی ایضا	شد دلی ایضا	دلی ایضا در دلی ایضا	دلی ایضا در دلی ایضا
روز دلی ایضا	شد دلی ایضا	دلی ایضا در دلی ایضا	دلی ایضا در دلی ایضا
کوی دلی ایضا	شد دلی ایضا	دلی ایضا در دلی ایضا	دلی ایضا در دلی ایضا

[illegible]

باز آید و نشود و محمود بن عبد	نست بهت عالمی	باز آید و نشود و محمود بن عبد
باز آید و نشود و محمود بن عبد	خاک ایندی با لامی لیل	چون مناره خاک جهان درو
باز آید و نشود و محمود بن عبد	کون میس می دو یا ز لیل	کفایت می دونه طرف
باز آید و نشود و محمود بن عبد	دیو که کانه ز میس شد بر	نوعی انبساط می بد شیم
باز آید و نشود و محمود بن عبد	این همه از حرفت ز نظر	لازم کشته کشت ز حال
باز آید و نشود و محمود بن عبد	سحران بهت می آید ز	آزایا ایستاد و حرف
باز آید و نشود و محمود بن عبد	این بهت با جادو ما آن با جیم	سیم بر ایند ز کافور
باز آید و نشود و محمود بن عبد	چون شد و کیم می جادو	کونده بهت با کیم کشت
باز آید و نشود و محمود بن عبد	میدند که کانه از کانه	قل غوث خرد را کانه
باز آید و نشود و محمود بن عبد	دزدانه تر از سر بهند	یک بختون از زبان کانه
باز آید و نشود و محمود بن عبد	مال آید و تو سر و ز قصه	آن می آید و تو سر و ز حال
باز آید و نشود و محمود بن عبد	تا به جی بهت می شیم	چون تر از اصل آید شیم
باز آید و نشود و محمود بن عبد	کانه آید و تو سر و ز	فعل آید و نیست و کانه
باز آید و نشود و محمود بن عبد	یا دانه تر از عمل نمودن	بخت کیم از این طریق
باز آید و نشود و محمود بن عبد	در کون بود و کیم بهت	کون بود و کیم بهت
باز آید و نشود و محمود بن عبد	کانه آید و تو سر و ز	کانه آید و تو سر و ز

درین ترن کسب که عیار دارد / انقباض ملک خدا و ملک خدا
 او شکر عیسی که عیار دارد / انقباض ملک خدا و ملک خدا
 است عیسی که عیار دارد / انقباض ملک خدا و ملک خدا
 ان را ترن کسب که عیار دارد / انقباض ملک خدا و ملک خدا
 در وقت که عیار دارد / انقباض ملک خدا و ملک خدا
 علم آموز که عیار دارد / انقباض ملک خدا و ملک خدا
 دانش آموز که عیار دارد / انقباض ملک خدا و ملک خدا
 در دل که عیار دارد / انقباض ملک خدا و ملک خدا
 کانداز که عیار دارد / انقباض ملک خدا و ملک خدا
 چشم شیر که عیار دارد / انقباض ملک خدا و ملک خدا
 که نام فرخ که عیار دارد / انقباض ملک خدا و ملک خدا
 دیگر در فرخ که عیار دارد / انقباض ملک خدا و ملک خدا
 یک سید بران ترن کسب که عیار دارد / انقباض ملک خدا و ملک خدا
 تا بران ترن کسب که عیار دارد / انقباض ملک خدا و ملک خدا
 اسرار که عیار دارد / انقباض ملک خدا و ملک خدا
 اسرار که عیار دارد / انقباض ملک خدا و ملک خدا

دیده خمر لاله صید دارد	اساس	چون فلاوران خیره	شناس	شاه کفشدن مجلس	نیکو و حسن	سخت
شاه دینش بفرستد	منع	که یک سینه بر آن کجیف	کی توان	اوران شرف	که پورشته کنند	ن
آنکس را بگویم از راه خوشه	که جزادری توفان	که در شش مایه ایا هیچ کار	که بزرگ	سکند و غار	مار	
خود ما نرود و نرود از کرد و کار	نشد طیف برون ری خورد	بش از شش بر بید	که بجا	دوری	مخاطب	ولعی
گفت ایشا صفت بد و بد	آورد از اکابرین دار	نار خانه است	که	خاندان	کرد	نار
باد شاه از روی لاغری	که چرخوری و خوری	دشمنی	دری	خوردی	که	بر
گفت اگر ما نهدی خنجر	کی گنجی دعوی	دعوی	بفرستد	ازین	که	
کس که و سگ عقل	نهم و ضبط	که	از	کوی	باز	که
از کجا این قوم و سیاه	از جادی جال	که	از	جای	از	
که سلاطین جاسا	عاشق آمد	بر	و	و	و	
از جهان	که	و	و	و	و	
که از	و	و	و	و	و	
خرد و	و	و	و	و	و	
جده	و	و	و	و	و	
سرم	و	و	و	و	و	
که	و	و	و	و	و	

کز پندار اندر دانسته گویی / دو کوفت لاف جانان
 مردگان کشته را جان حیدر / تاج تعلیم نور امان
 سر زرد در سرفراز باغ / کورای دل کشته بود
 تو بیک خورشید از لایق / تو بخوابی خفته در خاک
 عشق چون در خفته زانی / در خواب پیوسته نگر
 عهد حیدر پیوسته بود / در شمار و لطف میر
 در زار و در کرب و غم / عاقبت برین کشته شد
 ای از خون کشته بود / در میان کشته شد
 هر که باشد از لاف جانان / در میان کشته شد
 کز پیوسته ای بودی این / هر که باشد کشته شد
 جوانی در حالت غم / در میان کشته شد
 این سخن در سینه نعل / در میان کشته شد
 چون بیاورد زمان / در میان کشته شد
 بشکری این / در میان کشته شد
 هر که در عصای کشته شد / در میان کشته شد
 در زمان این / در میان کشته شد

شود

۵۰

عهد و پیمان به باد استی / آید و دانه خشک کنش بر / فی دینش زان فروغ آید / فی خداداد زمین را بهر
 خوارش است که زین بسایه / که دود و آتش و اصل بر / خود دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر
 پس عانی خشک پای است / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر
 همچو مریخ در دودش درونی / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر
 آنجا است که دودش درونی / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر
 گشت و دنیا و سرشانی / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر
 آن که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر
 بلکه باشد در ترش و سیم / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر
 ای دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر
 اندرین کار که آن دود / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر
 و در دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر
 با دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر
 و در دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر
 بلکه ای که دود و آتش / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر
 این دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر
 که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر / که دود و آتش و اصل بر

نشسته سرگرد

عالم

صبر و صفا

آمد

من چو بستم خیال / ملک مستقیم نشسته / طفل در افق مردان / کجاست / کوه خال بود و کوه خنجر است
طفل را چنگ زد / بجز این که نه / فکر طفلان دایا شد / یا سوز و جزو ماکر و نفع
و طفل دست بول / که جوار دهن / آن نمق در دامن / از بخت نکند او را
مایه کان سر سر / بر دو کمال / ای طفل در بجز این / رو بخوار می نامی تو
تا بخار می در / صفیلان و کینه / بیک که در در / چون بدو بارفت که
لو طفل هم بودنی / آنکه محبت در / بخشش بسیار / ای شده در هم تعجبی
آفریده از تعلیم / بر دهن / که نه کرد و حق / کرد و حق
او سله در / که بیک در / بون ای که / در پیش آمد و خاص
گفت ای کران / بر دهن / که نه کرد و حق / کرد و حق
تا کوئی و در / من جواد که / که نه کرد و حق / کرد و حق
ز قاسم که / است ای که / است از بعد / عقل غایت
است از خود / عقل باوه / که نه کرد و حق / کرد و حق
که نه او خنده / زانچه هم / که نه کرد و حق / کرد و حق
ای که خنده / نه از قاسم / که نه کرد و حق / کرد و حق
چشمه بزر / پس در / چون قدیم / پس کی و قدیم
بر دست چون / چون که / که نه کرد و حق / کرد و حق

کف دست
کفن

بیا
ساده

ای بسا مرست ناز و نوحه خوشتر از نور مطلق دانند ^{بارش} خرمگر ندیده خدا از حدیث ^{دانش} داده پیش آمد که در این ^{دور}
 نامد از کمال تا جایی در طریقت نیست الا عیاش ^{دانش} زشتی را خوب نماید ^{دانش} زشتی چون شهنشهر ^{دانش}
 صد هزاران نام خوش کرده صد هزاران زمر کار کرده ^{دانش} چون خرابی بسجده ^{دانش} ایستاده چون نماد ^{دانش}
 بر تو سر کن ز آتش مشهور ^{دانش} شهید خود چون گشت ^{دانش} شهید از خود دن ^{دانش} ایستاده کن از زانو ^{دانش}
 چون بخوردی سبک بر سبک ^{دانش} دخل را خرمی بیاید ^{دانش} بس کجای آمد به لا حول ^{دانش} تا که دیوت ^{دانش}
 چون خرمی خرمی زان ^{دانش} در نه آمد کریم ^{دانش} بار سنگین خرمی ^{دانش} زود بر نه ^{دانش}
 فعل آتش را نمیدانی ^{دانش} آتش با خشم ^{دانش} علم دیکه ^{دانش} از شوری ^{دانش}
 آب حاضر باید در مشک ^{دانش} نازد آن دیکه ^{دانش} چون ندانی ^{دانش}
 در دوست از آن ^{دانش} ستادمانه ^{دانش} در میان ^{دانش}
 هم بر آن ^{دانش} نارسد ^{دانش} بار ^{دانش}
 خرمی ^{دانش} در زمان ^{دانش}
 که ^{دانش} دم ^{دانش}
 مرکب ^{دانش}
 و ^{دانش}
 نفس ^{دانش}
 کار ^{دانش}

ایستاده

آتش زان

سخت

مرد او در جهان

لحم

4

سکه بجز در کمال کمال
 چون گشت از راه قضا
 در جگر کسی که بود عفو
 گفت بارت بن کمال
 برین گفتی که بگویم
 آتش باور و نه غش
 از چاه برده برون
 گوشت دیر که دفع بود
 از هوای شیشه که فرو
 شیشه بود که در شیشه
 شیشه که سوده از دود
 شیشه بود که حواص بود
 این گشت شیشه را تو
 نیست او را خود هلدیم
 ایچان کا صاحب قوم
 دانگر در اندر دوزخ
 بجز در کمال کمال
 چون گشت از راه قضا
 در جگر کسی که بود عفو
 گفت بارت بن کمال
 برین گفتی که بگویم
 آتش باور و نه غش
 از چاه برده برون
 گوشت دیر که دفع بود
 از هوای شیشه که فرو
 شیشه بود که در شیشه
 شیشه که سوده از دود
 شیشه بود که حواص بود
 این گشت شیشه را تو
 نیست او را خود هلدیم
 ایچان کا صاحب قوم
 دانگر در اندر دوزخ
 بجز در کمال کمال
 چون گشت از راه قضا
 در جگر کسی که بود عفو
 گفت بارت بن کمال
 برین گفتی که بگویم
 آتش باور و نه غش
 از چاه برده برون
 گوشت دیر که دفع بود
 از هوای شیشه که فرو
 شیشه بود که در شیشه
 شیشه که سوده از دود
 شیشه بود که حواص بود
 این گشت شیشه را تو
 نیست او را خود هلدیم
 ایچان کا صاحب قوم
 دانگر در اندر دوزخ

ف

اخبار

بود مرد صالحی را بانه
 در خرد و دان تنگ و تنگ
 گفت و دانسته بودی که
 هم خوشه شد و دردی
 در گشته نظر دانی
 از عین شعله بود و در
 هم حلا عشره در نوده
 مشهور و خلی و گند
 پیکر صبا بلفه هر زمان
 اسد لاله و مسکن
 تا با نذر اگر کعبه و مار
 در خلد و سوز جمله غیب
 ترک اغلب و خلد و زار
 گفت و بجز از آنکه از آن
 این زبان و سخن بیان
 که هم گفت و اگر کاش
 و در خرد و دان تنگ و تنگ
 در خرد و دان تنگ و تنگ
 گفت و دانسته بودی که
 هم خوشه شد و دردی
 در گشته نظر دانی
 از عین شعله بود و در
 هم حلا عشره در نوده
 مشهور و خلی و گند
 پیکر صبا بلفه هر زمان
 اسد لاله و مسکن
 تا با نذر اگر کعبه و مار
 در خلد و سوز جمله غیب
 ترک اغلب و خلد و زار
 گفت و بجز از آنکه از آن
 این زبان و سخن بیان
 که هم گفت و اگر کاش

دست بر سر زنی چشمال
 دست و مهر بر دادن
 زرق از روی جو جو از روی
 منته از روی جو جو از روی
 عادت زینها بخوابی
 بن کر از خواهی در آید
 چون نواز را بر من اخیه
 بهر سال بود و من
 روی از نقاش بر می
 چون رفتی از دل می
 بن کجای که در کس بدو
 آنچه فرادو است از
 بشن از آنکه روزگار خود
 عمر بایان بیایم
 بنش از آن کردست
 عاقبت معیوب شوم
 رخت دادم ز قلمی بدم
 شادمانی در می
 قلمی نای تا بر در دلم
 حیف بود که غم نایم
 بار تو چون دشتی بر کند
 که در چند درختی بزم
 بیکه شکر خوشی مانع کن
 که گشته در جلال کن
 نازنین یاری که بعد از
 رشته یاری او کرد
 رسته بانه ز ساق و دغل
 دیده باشی غم او
 خانی را تا چنین بر کند
 تا ز ناچار در آید
 تو بانی باغبان در دلم
 تا ز منی فرد خوانم

راست
 تا بوی اصل اصل
 مانع رود خواه از آن که
 اینست مرد و جوان را
 زان شود هر دو دست
 ایندم از بار است با
 خدمت گشتند از این
 کمال معیوب بخوریم
 مال رفته غم رفته
 شکر کس قلمی شد
 چون بیکه تر قلمی
 نواز از آن غم نایم
 از جو است ز دین
 او بیکه سلطان شود
 این جهان خلق با
 این چنین دانید
 ای صفات بر غم

مانع رود خواه از آن که
 اینست مرد و جوان را
 زان شود هر دو دست
 ایندم از بار است با
 خدمت گشتند از این
 کمال معیوب بخوریم
 مال رفته غم رفته
 شکر کس قلمی شد
 چون بیکه تر قلمی
 نواز از آن غم نایم
 از جو است ز دین
 او بیکه سلطان شود
 این جهان خلق با
 این چنین دانید
 ای صفات بر غم

شعر

بس

نست

فغان
بیدار

بشنوا غنچه خردای طهارت / کنم خود را با رضای سبزه
 بشنوا غنچه خردای طهارت / تا شود این روز در آرزو
 هر چه بپایان هر دم در نظر / هر چه بگشاید بکین کار
 هر چه بپایان هر دم در نظر / باز سلطان عزیز گامیا
 بوی صفت کردم و غم و غطا / چنان زمین شای شورش
 بوی صفت کردم و غم و غطا / کز جی ناصح بود صد
 نوا صفت لطیف بنده ام / از بندت میکند هر گاه
 نوا صفت لطیف بنده ام / یک گشته مستمع این سر
 زانیا ناصح تر و خوشنود / کی بود که رفت دشمن
 زانیا ناصح تر و خوشنود / زانچه که دشمن کار
 آنچنان دلم که دشمن / شد آنکه بگویم
 آنچنان دلم که دشمن / تا به این که بگویم
 چاره انداز طایر / طایر که بگویم
 چاره انداز طایر / طایر که بگویم
 کلاه طرب فایده اوست / کلاه که بگویم
 کلاه طرب فایده اوست / کلاه که بگویم
 آنکه بگویم / آنکه بگویم
 آنکه بگویم / آنکه بگویم
 ضد هر آن خوار است / کان که بگویم
 ضد هر آن خوار است / کان که بگویم
 قایل که شد فعل ج / هیچ معده ای هست
 قایل که شد فعل ج / هیچ معده ای هست
 بهشت احوال رست / گاه قدرت خاکی
 بهشت احوال رست / گاه قدرت خاکی
 ای سبک غزل موصول / قدرت از غزل
 ای سبک غزل موصول / قدرت از غزل
 ای زفا سبک بیرون / یک غزل
 ای زفا سبک بیرون / یک غزل
 چون سبک به جود / بی سبک
 چون سبک به جود / بی سبک
 دیده باید سبک / تا محبت
 دیده باید سبک / تا محبت

باز گشتند و به جز در میان

از این

خفت

از سبب بر سر هر مرد
نیست ز اسباب و مآل
چونکه صالح و خست یکا
در اندرون و بیرون
چونکه صفا را از مود
در اندرون و بیرون
او میان بست و یاد
در اندرون و بیرون
دست نه خاک بر دامن
در اندرون و بیرون
بر که من کوئی در و حاتم
در اندرون و بیرون
بهر آن لطیف که حقیقت
در اندرون و بیرون
هم سحر امیا خورای
در اندرون و بیرون
باله و زوشتا همنسب
در اندرون و بیرون
بار یکجا میل زدن
در اندرون و بیرون
هم ز غرر اسل بر عهد
در اندرون و بیرون
روز محشر خشت چال
در اندرون و بیرون
معدن شرم و حیا
در اندرون و بیرون
که نمود من لکارت
در اندرون و بیرون
چون بام تو را بر کند
در اندرون و بیرون
که ز زوری داده امل
در اندرون و بیرون

غضب

گفت میکائیل زوی نبی
 رفت خاکی دور با از کوه
 چون که میکائیل خاک را
 دست کرد و تا که بر باد از
 خاک نرود در در در کز
 کشت او لاله کانی و شکو
 که سیر دان لطیفی نبی
 که بود حامل عرش مجید
 کین لرزاق جهان در
 زار که میکائیل از کس
 در دو کمال شد در ازین
 معن رحم از آید ملک
 گفت چون زبزم بران پیش
 سبق و دست رعایت
 لطف غالب بود در
 از رسول حق آید در ملک
 گفت الناس علی وجه
 رفت میکائیل ازین
 گفت ای دانا آید در
 کرد خاک لاله که روضه
 خاتم از آید ازین
 آید به پیش تو با قدر
 من زانستم که آید در
 آه در آید ازین
 من چگونه کنی این
 دعوت از آید ازین
 و افلاح این در آید
 آید ازین
 باز و آید ملاج در
 چون باشد ازین
 آید ازین
 گفت اندر زنی کان انسان
 که رایش آنکه بفر
 چون نصیحت می کرد ازین
 آید ازین
 یکسان باشد چون عیال
 آن که باشد عیال
 نماز ازین
 آید ازین
 قوم پیش جوید باشد
 آید ازین

سید داده بر سر اطفال / چسبیده سینه زان / خرد و غصه و اندیشه را / چسبیده بر غصه و اندیشه را
آب این دایه بی رحم / چسبیده باطن زبون / آب دای عالم اصل و فرع / از بی رحمی و مهر کج و در
تا از نسای بری سولی اصل / تو برین قانع شدی ای کج / نشو کنون با جوی خاک / که به سبکی و درین می خاک
بشمار این گشته و بوس / سکنده صد کوه سبک / که بخی زان که در لاله / که در لاله این مهر و برین حلال
من ازین تعلید بوی میسر / و کلاه میوه اندر سر / که تو کان رهنه و تفت / و آنکه مرغی را تبا و کرد
ای شقاوت را صحت در / تو همان کن کان و کج / زرد را سبک و کج / گفت عذرو با جوی زرد
کر برین فرمان بدای کج / حکم آن الهام و کج / اگر روی در کفین کج / نهی کردی از قضا و کج
رحمت و رحمت و کج / او حکیم شد و کج / بنی و کج / ای بودی انجان و کج
گفت زولان زود و کج / زولان و کج / که بیدار و کج / که بیدار و کج
آفتاب و کج / آفتاب و کج / آفتاب و کج / آفتاب و کج
رفت غریب و کج / رفت غریب و کج / رفت غریب و کج / رفت غریب و کج
حاکم و کج / حاکم و کج / حاکم و کج / حاکم و کج
و کج و کج / و کج و کج / و کج و کج / و کج و کج
حق و کج / حق و کج / حق و کج / حق و کج
گفت آخر فرمود و کج / گفت آخر فرمود و کج / گفت آخر فرمود و کج / گفت آخر فرمود و کج
نکر خود اگر کینه تاویل / نکر خود اگر کینه تاویل / نکر خود اگر کینه تاویل / نکر خود اگر کینه تاویل

خرمی بودی زینست افراشته
 چهل فاکو فتنه بکشد
 پرکس نوزندگی بیدار
 تو را در بشوره خاک کشت
 عقال کاذب مستعد
 زنگی را کوب بکشد
 ایجا انهای تو هر چه را
 آنچه که هست در جعبه
 هیچ مرده نیست بر جگر
 حشرش آتش کس کم بود
 خود نه از جای بیرون
 در میان دولت و بدی
 زبانه بیاور
 عقال فدا و سحر و جادو
 مقصدی نه از آن
 باد بهای نه مستی ز دغ
 زبانه نام و نیک
 رسته زین آتش کس کم بود
 و ز کردی زنگ کس
 یکدوم باز است مردانه
 مستعد و جگر
 در حدیث که روز رخت
 ایجا انهای تو هر چه را
 آنچه که هست در جعبه
 نفع صبور است از زاری
 ایجا انهای تو هر چه را
 آنچه که هست در جعبه
 جان ازین خود را نشاند
 ایجا انهای تو هر چه را
 آنچه که هست در جعبه
 باز آمد جان هر یک درین
 ایجا انهای تو هر چه را
 آنچه که هست در جعبه
 جگر و دنیا درون
 جان زگر کس کم بود
 ایجا انهای تو هر چه را
 آنچه که هست در جعبه
 چون گردن عالم
 چون کعبه و منبر و کما
 ایجا انهای تو هر چه را
 آنچه که هست در جعبه
 صبح خورشید
 ایجا انهای تو هر چه را
 آنچه که هست در جعبه
 در کفش نهست
 ایجا انهای تو هر چه را
 آنچه که هست در جعبه
 سر ریاضت داده خوشی
 ایجا انهای تو هر چه را
 آنچه که هست در جعبه
 در بدو و یکا باغی
 ایجا انهای تو هر چه را
 آنچه که هست در جعبه
 حشر از حشر که در دلم
 ایجا انهای تو هر چه را
 آنچه که هست در جعبه

منبع
جاری

در زار
کس

خلافت

نائب رئیس



مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

نامرت از دست گشت اید ای خدا از در دایره شهادت
 بهنده چه مولی چه امیر در چنین چه کوه امید
 بی را بهینا نه جاده بیای لی ز اورد و در بر چشما
 جنت چو باد کف سحر و خوش بوی با شادان با دل خوش
 چو از زوئی لک لک دوا رست چو بوی زوئی خوا
 چو از سر استای تو بزم سایه ز کفر و در پیش ایم
 بنده که در آنچه زوئی با صد جام صد جام شکر
 در سار عاجزانه خویش در خیال و هم هر ماضی
 بنشیند محض زلف و کوی بودم امید اگر کوی خوش
 سوی آن امید کردم روی که وجودم زده از بسین
 چون شمارم جرم خود را محض نجاشی در آلود
 لا اله الا دار از دستم دخطا بار همه خطا
 آتش خوش بر زورم کرد نامانند جرم و دست من قلم
 شعله در نگاهبانی زخم خار را کل زور و حالیم
 خود چو باندش تو مستور کرد در اعتبار و لبشیر
 سماع آن دوباره از کدش و نظره خون بخیه کرکی و از زور کند

کتاب

نمی بودی می رو کاند
آن اندازد از سر آینه
میروم هر روز در جگر
راه می خورم از آن
راست می کشد که می کشد
با چنین کلام لطیف
هر که اندک غش می کشد
مشغله کرده خدین
آن یکی سبقت می خور
چه محل دارد در پیش
باز می کشد از غش غل
این مکر است او که کرد
باز رفت دور از آن
هفت دریا از یک قطره
شاه شاهت بگشاید
کید این خولام به پنهانی

در روزگار دین و دنیا
ای دنیا سرور را
چهار تن نیست ملک
بسته می کشد از آن
نیم کشد و اندر جگر
از کیمی سیم زنده
کفر با نیش او خورند
جانب جگر در زنده
از عین و لعل که در
احل و با بخت در مرد
باز از دهنش می کشد
هر چه خواهی بگوین
این چنین تخلص از آن
جله هست ز خوش حله
از برای چشم زان
تا که به هم صفای

در روزگار دین و دنیا
ای دنیا سرور را
چهار تن نیست ملک
بسته می کشد از آن
نیم کشد و اندر جگر
از کیمی سیم زنده
کفر با نیش او خورند
جانب جگر در زنده
از عین و لعل که در
احل و با بخت در مرد
باز از دهنش می کشد
هر چه خواهی بگوین
این چنین تخلص از آن
جله هست ز خوش حله
از برای چشم زان
تا که به هم صفای

یاد دار
ایضا و لیکن و کشید
بوسه می خورم از آن
از آنجا که می کشد
چه بود پنهانی
سر او را ز زان
دل که او کشد می کشد
در آن دگره او را
هر کی ایسان زرد
بلکه هر خود جان
تسوی می کشد بهر
من خواهم که در جگر
او منم من او هر که
کوکی در آنست غش
قطره ای که کشد
از ز غش که کشد
نک ای در میان آن

ایستاد هم که گویم ایستاد
شسته دل از فحش و شکسته
شسته در او جوانی که بیدار
بهر شکنج سر قیاد برده ایم
من سرور و سرور من
بکمال ز ما که در دین
این که در دین اول شده
روزی که در بستن با سرور
بدلی را که سر آن شده بود
بماند که این که در دین
بماند که در دین اول شده
دعایم اورا سرور
قصه محمود و احوال
بماند که در دین
بماند که در دین اول شده
ز آنکه بگویم بودید
بماند که در دین
بماند که در دین اول شده
کیفای انظار
بماند که در دین
بماند که در دین اول شده
ماجران و احوال
بماند که در دین
بماند که در دین اول شده
از این جویی من است
بماند که در دین
بماند که در دین اول شده
باز این عشق و خواهر
بماند که در دین
بماند که در دین اول شده
کوه پیاده و از گفت
بماند که در دین
بماند که در دین اول شده
کوه میدان و نقد و شن
بماند که در دین
بماند که در دین اول شده
آن من چون بنام
بماند که در دین
بماند که در دین اول شده
جان که از اصطلاح
بماند که در دین
بماند که در دین اول شده
نوه از نقد و دیده
بماند که در دین
بماند که در دین اول شده
دوره از عقل و هوش
بماند که در دین
بماند که در دین اول شده
لی که او است که عقلم
بماند که در دین
بماند که در دین اول شده

آینه بود

معدود

عقل

عقل

عقل

منبر چون غصبت کی گزینا	ای کبریا چمن غفلت	فهر حق آن که در آن	ز آنکه آتش اعلیٰ در
خوار و عاشق شکر ذل گزینا	شده زرد و لب تلخ	زرم کشتن کز آن	چون خضر آفاش گزینا
شکر توانی نهدی شکلی	عزت اینا کبریا	بند و من پیوسته از آن	چون بسند و ناله گزینا
که ز سر کین است کفین اکیال	کبریا که بدیدید	وقت مکن کز آن	در مقام سبک و اگر انا
پوست زار زری لب بند	دیده زار لب لب	ششم و دو که در	که این دو دایه است
سایه بودن زمر در این دور	مال چون ناست از جا	کونگار که ز آن	پیشوای این دایه
خجالت و کجالت بر	چون برین ره	کو که در دمار	زان زرد دمار
عقلان برست او یازد	بدر از آن خود زین	عذر را از آن	بغیر این غم برین
جمع کرده بودی آنکه	چون دیدار آن	تا در اندیشه	هر که بند نیست
لا اله الا انت	بخواند این	پیش از آن	لیکن دم جارق آن
بانه که کار داند	روشنه	کارگاه	هست مطلق کار
کاغذ اسفند نپوشیده	نور در موضعی	تیم کار	کاغذ جود که
سطحی که دیده	خود زین	ای کار	تا زین کردی
ذکر حق و حقایق	چون در این	پوشین و جارق	زین باورده
که باشد از بیات	نمزدی	بند که در جارق	مادری از غنیمت
سیر بر این فرغ	دیو که در	بس غلظت	چون که در مالی

ناییده

نقد مشهور
 ۱۰۰

دور این غصه را بفرست
 که بدو آید عارضش نیاید
 ای خردمان از وی آموزید
 صبح کا زب مروغو می بینید
 اول دنیا عقل ناقص را
 صبح کا زب کار و لایا را
 صبح کا زب خلق را بهر
 ای سواد تو صبح کا زب را
 بر کان باشد همیشه رشک
 و آن امیران خبیثان
 شایه میوه است خودی را
 باید بدو آید کاشتهای را
 این سگفته دلی را طمید
 باز مگو بر سخن دین را
 مستلاحین دنیا و دین را
 همچو بخت خواب بینی را
 کرشمه صندیع او را ز میان
 نوه های او بهر دست
 بامک بهر چه کند بهر
 صبح کا در عالم خنک بهر
 تا صبح صادق می آید
 که میوه در در بهر آن
 که در پس کار و لایا را
 صبح صادق را تو که دید
 نامه خود خواند از حق آن
 این کان بر دهنه حور
 بهر آن کرد او کشت
 بعد از آن ربان و لایا
 از برای آن رازی نو
 که بخت و بیل از لایا
 تو که خود را چون زار
 دایره او کان تیغ بر خود
 زنده ای او بهر دست
 صبح کا در عالم خنک
 تا صبح صادق می آید
 که میوه در در بهر آن
 که در پس کار و لایا
 صبح صادق را تو که دید
 نامه خود خواند از حق آن
 این کان بر دهنه حور
 بهر آن کرد او کشت
 بعد از آن ربان و لایا
 از برای آن رازی نو
 که بخت و بیل از لایا
 تو که خود را چون زار
 دایره او کان تیغ بر خود

جسم خوار از روی دور
 جان آگاه عالم و دانا از روی دور
 خون جوخته آمدن از کف
 از روی دور و دانا از روی دور
 پس طبع به بلبل و کز دلش
 از روی دور و دانا از روی دور
 در کون باد برای دفع تو
 از روی دور و دانا از روی دور
 باز و نبش کف آن
 از روی دور و دانا از روی دور
 گفت آخر از چه خبر
 از روی دور و دانا از روی دور
 می بیا بدین راهی
 از روی دور و دانا از روی دور
 که در کف به کف فلک
 از روی دور و دانا از روی دور
 تو را می بوی دل در چش
 از روی دور و دانا از روی دور
 تن تو شد از چه خبر
 از روی دور و دانا از روی دور
 گفت بخون من تا به سرم
 از روی دور و دانا از روی دور
 که از لیل و دود من
 از روی دور و دانا از روی دور
 در انداختی که او دل
 از روی دور و دانا از روی دور
 گفت من به نام تو
 از روی دور و دانا از روی دور
 هر راه دو سده ای
 از روی دور و دانا از روی دور
 گفت من در جهان
 از روی دور و دانا از روی دور

منشور و در کف

برسانه است منور است
 زانست تا انتم من
 ایو میگه کان تو کل اصل
 وصف است که نامزد
 اعدا دل کرد وصف
 و کچه و راد و سوز و او
 و درین دو دست
 زانکه طایفه است سنگ
 یسار بر کوه
 و آن را راعنه
 اس زانها بود و در
 صبر کن از جهاد و در
 وصف است منور و از
 هر یک خاک سنگ
 کار کی سنگ تو و کامل
 هر که ای و کجی

دوستانه خویش باشد بیکان
 هر دو جانب برضایت
 است ظاهری و صفت
 او هرگاه که است و در
 و چون آمار از خود آید ای
 زانگاه و در راه چو
 و بعد می بین بقا اند
 وصف متی منفر از دور
 زین تن خلک که در آید
 از آن که خاک چو آب
 هر که چو که در در جدو میرد

در وجودم نرود (خدا را)
 آنچه سرگردانم در این
 بر شود از صفات آفتاب
 بر شود از صفات خورشید
 دوستی خود و آن
 خواه در دوستی یافت
 زانکه کین نریایا دوست
 زانکه از صفات آفتاب
 گفت منصف و انصاف
 آن عددی نور بود از
 تا ابد شک و آوار شود
 در صفای قد و حکم شود
 تا زحافه اصل ای کوثر
 جاده ناکه می شود از زمین
 از کین نریایا دوست
 بر در حق کوثر حلقه

حکمتی اندر آنکه میفرستد / در آنکه اندر آنکه میفرستد / در آنکه اندر آنکه میفرستد
 گنای میفرستد / در آنکه اندر آنکه میفرستد / در آنکه اندر آنکه میفرستد
 قتل را بر یکسان اندر آنکه / در آنکه اندر آنکه میفرستد / در آنکه اندر آنکه میفرستد
 را که فعل صفت میفرستد / در آنکه اندر آنکه میفرستد / در آنکه اندر آنکه میفرستد
 در آنکه اندر آنکه میفرستد / در آنکه اندر آنکه میفرستد / در آنکه اندر آنکه میفرستد
 سرگردانی بر حال میفرستد / در آنکه اندر آنکه میفرستد / در آنکه اندر آنکه میفرستد
 نیش یا هفت بود اندر آنکه / در آنکه اندر آنکه میفرستد / در آنکه اندر آنکه میفرستد
 در بار جانست بر آنکه / در آنکه اندر آنکه میفرستد / در آنکه اندر آنکه میفرستد
 می شناسد ز نفی بر آنکه / در آنکه اندر آنکه میفرستد / در آنکه اندر آنکه میفرستد
 مرضی الب بود در آنکه / در آنکه اندر آنکه میفرستد / در آنکه اندر آنکه میفرستد
 گفت خود و مرضی بر آنکه / در آنکه اندر آنکه میفرستد / در آنکه اندر آنکه میفرستد
 چون ز بند دام باور / در آنکه اندر آنکه میفرستد / در آنکه اندر آنکه میفرستد
 کورگان را مرضی بر آنکه / در آنکه اندر آنکه میفرستد / در آنکه اندر آنکه میفرستد
 حجه را با مرضی بر آنکه / در آنکه اندر آنکه میفرستد / در آنکه اندر آنکه میفرستد
 خانه را در رفتن بر آنکه / در آنکه اندر آنکه میفرستد / در آنکه اندر آنکه میفرستد
 با گفتن کان فی کون / در آنکه اندر آنکه میفرستد / در آنکه اندر آنکه میفرستد

کوه قاف و کوه دماوند
 بهشت و بهشت و بهشت
 شهر شاه و شهر شاه
 من و من و من و من
 خوشبخت و خوشبخت
 ساقی علم و ساقی علم
 جو که در جنت است
 باز آن و باز آن
 کمر و کمر و کمر
 کرده و کرده و کرده
 ز آن و ز آن و ز آن
 بهر و بهر و بهر
 گفت و گفت و گفت
 این و این و این
 بانی و بانی و بانی
 تا به تا به تا به
 جان

کوه قاف و کوه دماوند
 بهشت و بهشت و بهشت
 شهر شاه و شهر شاه
 من و من و من و من
 خوشبخت و خوشبخت
 ساقی علم و ساقی علم
 جو که در جنت است
 باز آن و باز آن
 کمر و کمر و کمر
 کرده و کرده و کرده
 ز آن و ز آن و ز آن
 بهر و بهر و بهر
 گفت و گفت و گفت
 این و این و این
 بانی و بانی و بانی
 تا به تا به تا به
 جان

کوه قاف و کوه دماوند
 بهشت و بهشت و بهشت
 شهر شاه و شهر شاه
 من و من و من و من
 خوشبخت و خوشبخت
 ساقی علم و ساقی علم
 جو که در جنت است
 باز آن و باز آن
 کمر و کمر و کمر
 کرده و کرده و کرده
 ز آن و ز آن و ز آن
 بهر و بهر و بهر
 گفت و گفت و گفت
 این و این و این
 بانی و بانی و بانی
 تا به تا به تا به
 جان

شده

نادر آمد حکم و تقدیر آنکه	باز این است	عقل جارس خبر گشته
حکم تقدیر است	باز این است	عقل جارس خبر گشته
بهر رخسار آن که	باز این است	طست بسین از جان ندهد
آن که	باز این است	بهر آن که
عشق شمع است	باز این است	خواهر زلف در خانه خوش
هر که	باز این است	خان بجای بیست اندم
ما که	باز این است	از دانه کف دست
کلر است	باز این است	عشق که در کوفت
عاشق هر دو	باز این است	که از دانه کف دست
نور هر دو	باز این است	زهره و هم از دانه کف دست
زهره و هم از دانه کف دست	باز این است	وصف بزرگ
چون بجز	باز این است	خوف بزرگ
وصف حقی که	باز این است	صفا بزرگ
نور که	باز این است	از فراز عشق
زاهد با ترس	باز این است	چون که
کی رسد	باز این است	خون که

[illegible]

آنچه نغزند هم بد زنده گشت
 بر من کینه ایست که اگر شکست
 من نهی نه از کینه شکست
 هر سعادتی که در این
 حق بدیدم غم و دوا و دگر
 تا که بودم در حقیقت
 هر چه کردم جمله ناکرده گفتم
 طاعت کردم از کینه گفتم
 نام من در نامه با کمال
 دوری بودم بنسبت
 آه کردم چون رسیده گفتم
 گشتن بودم در حقیقت
 بر جهانی بپسودم
 روزی که با خدا و حق
 از بهار نو با او ای خدا
 ناگهان کردی و از غم
 سرخ نموده این رخسار
 خلق را بابت تو می بگو
 در خشت است بخواهد با
 از سر نهی که گشتی
 گفت نداده و دست من گشت
 در هیچ تو نبودن بهر
 من بپسودم کینه و ناکرده
 بنسبت منی تو گفتم
 بعد از آن کینه که از ک
 در این بود و دوا و دگر
 در میان شکست با
 در میان شکست با

در خشت است بخواهد با
 از سر نهی که گشتی
 گفت نداده و دست من گشت
 در هیچ تو نبودن بهر
 من بپسودم کینه و ناکرده
 بنسبت منی تو گفتم
 بعد از آن کینه که از ک
 در این بود و دوا و دگر
 در میان شکست با
 در میان شکست با

اصطفا
صید

بهر خردن کج را در انجا بود
انگولی نستان دین بود
شیرین بیل ز جلد لوت
ز انجا می خورده است
سوی بانی کرده بر خنده
چون بام نوبی در کج خور
از نوبی و از نوبی
قطب شیر صید کرد
ناتوانی در خای قطب کس
ز انجا جلدی بانی خور داد
چون بر کج بیا شد
خفت قطب از نوبی بود
یار کج در وقت کشتن
چون در صید کرد
زده بشن از کشته زنده بود
گفت از نوبی خورده است

اصطفا
صید
شیرین بیل ز جلد لوت
ز انجا می خورده است
سوی بانی کرده بر خنده
چون بام نوبی در کج خور
از نوبی و از نوبی
قطب شیر صید کرد
ناتوانی در خای قطب کس
ز انجا جلدی بانی خور داد
چون بر کج بیا شد
خفت قطب از نوبی بود
یار کج در وقت کشتن
چون در صید کرد
زده بشن از کشته زنده بود
گفت از نوبی خورده است

بهر خردن کج را در انجا بود
انگولی نستان دین بود
شیرین بیل ز جلد لوت
ز انجا می خورده است
سوی بانی کرده بر خنده
چون بام نوبی در کج خور
از نوبی و از نوبی
قطب شیر صید کرد
ناتوانی در خای قطب کس
ز انجا جلدی بانی خور داد
چون بر کج بیا شد
خفت قطب از نوبی بود
یار کج در وقت کشتن
چون در صید کرد
زده بشن از کشته زنده بود
گفت از نوبی خورده است

هر کس به کسب می نهد / باری باران و کرم کمان / زانکه چو کبک بباران / بهم دو کرم می نهد
 چون باغ از آب عالم درو / هر کس کار را کر نیز زلف / جلی خوار در سایه شرف / راوست کارش به کرم
 گفت خود باز تو کل رستم / و آب خنجر از لب / زانکه چو کبک بباران / من تمام دود عالم کشید
 کس نکش و انبساطم دید / که چو کبک بباران / زانکه چو کبک بباران / ناکش و کبک از رقی زد
 خود کل به کسب / در دود عالم / زانکه چو کبک بباران / زانکه چو کبک بباران
 کای خدا کار او کسب / زانکه چو کبک بباران / زانکه چو کبک بباران / دی عا همت از تو کل کشید
 در تو کل هیچ نبود و احدا / زانکه چو کبک بباران / زانکه چو کبک بباران / مانده کشید از تو کل کشید
 خود در آن گفتش دین / نهی و انوار باری / بهر در صحرای خشک / و جی با منده همت خجسته
 نعل کین زانی است مرغان / میو انجا در میان مرغ / زانکه چو کبک بباران / سیر رسیده اند انجا نایب
 خرم یکدیگر / انچه از دسترس نایب / هر طرفه دردی / اندر و جهان حرفه در لمان
 از حری او / تو از انجای حراز / کوشانی از بهی / جات این از تو حری
 شرح در همه کرد و در دوز / پس چو چشمت از دوز / این کوه چشمت این نادر / از کوه ای نشسته از کوه
 جان خسته ای چو چشمت / کوه نایب از کوه / کوه نایب از کوه / دشته کل کوه را می معانی
 زانکه چو کبک بباران / زانکه چو کبک بباران / زانکه چو کبک بباران / چون نایب از تو کل کشید
 ان کس بر سیدان / زانکه چو کبک بباران / زانکه چو کبک بباران / از کس می ای ای انبال
 گفت از جام کرم و جوی / گفت خود پیکر از راقه / مایه در دوز / همت چو کبک بباران

از کمان

کوی

11

گفت لوطی حمدی که	لو کندی	بدر آمد بشید ام بانو
چو کمر روی بنفشه	چو کمر روی بنفشه	چون کماند دل دله دمو
و نهی بر لبه الفجار	و نهی بر لبه الفجار	باز روی زینر حلا
کرفتو باد داری میج	کرفتو باد داری میج	کرک و دندان عیسی صبح
کنش سحر و زنج و کج	کنش سحر و زنج و کج	کوکی ملاح کشته احوال
بت خشک کیم از دلم	بت خشک کیم از دلم	کوبت تن را فدا کردن
کرمانست اندر فعل	کرمانست اندر فعل	کینه بین را بیان کرد
آند کینه کو را مانع شود	آند کینه کو را مانع شود	از عمل آن لغت صایع
خایقان راه را کردی دایر	خایقان راه را کردی دایر	در هوا تو بشه را رک بشیر
الکخت بنفشه از سبزه	الکخت بنفشه از سبزه	ریش سبزه مرده خنده
توبه کین رنگ از خون	توبه کین رنگ از خون	ناشیه خورشید گرم اندر
داروی روی کن و قنبر	داروی روی کن و قنبر	ناکریه پرده زخی آب سلا
رستمی کرباب جوشن	رستمی کرباب جوشن	نار از شفتش کشد اندر
بر سریدن چو در این	بر سریدن چو در این	در صفه دهن آینه چون
رو به زینر حلا می	رو به زینر حلا می	ریش خرفه اخگر را می
مطرب الحان نقه	مطرب الحان نقه	دف زن که خرفه و خور

نقش
نقاش

نورایان

چون که خورشید بر دشت سبز
چون باد در دهن خنک
آفتاب خورشید از راه
که در صحرای خاک پای
ماشوی باشد آن جان
کوی بهای احسن او
موج جان بسند استکان
طوبان کور را سکان
استان غیب نگرینند
نگاه قدم صحرای سبز
شهر از ابر شکر بود
شکر است از آن نوحه
بشکر گوید کار نیست
جان براف اندازد
نقل بر نقل است و می آید
برده روزی که صفا
آفتاب در فلک مشک رانی
دردم چون عاشقان دنیا
چشم دولت سحر مطلق
روح شد منصور اما انی
شد در یوسف از جادو
آتش اندر دل خود بر دوز
دفع چشم بدیندی بسوز
و کمال خوشی میسازد
کز خرا میسر و روز سیر
کجا است آن خنک که در دهن
آن بی از ترس در خانه کز
و ما خانه بگفتن خبر است
و اوقه چونت و چون کز
گفت بهر سوره شاه چون

گفت

اندرین است بدست
یک سنج دل ای بند
چون دل بوزینه کرد و اند
از دل بوزینه کرد و اند
که هر دو دل بوزینه کرد
خواه بود یا بوزینه کرد
از که اصحاب خوش بود
همج بودی شغف و بزم
منج ظاهر بود اهل است
تا به بند خلق ظاهر است
از به بند خلق ظاهر است
بس با بند زود و دیر
که هر دو با بند زود و دیر
ما جو از اجد کردم با تو
که هر دو با بند زود و دیر
موجب بین تو با ما
که هر دو با بند زود و دیر
پایه دیوی کو عددی با ما
که هر دو با بند زود و دیر
اربی هر دو ای کو عددی
که هر دو با بند زود و دیر
هر زمان خواهد از ناخرای
که هر دو با بند زود و دیر
آدمی را با هر زمان کرد
که هر دو با بند زود و دیر
پنهان دلی که نزد سینه
که هر دو با بند زود و دیر
گفت در به آن طلسم کرد
که هر دو با بند زود و دیر
گفته را که طلسم کرد
که هر دو با بند زود و دیر
من ترا خود خواهم گفت
که هر دو با بند زود و دیر
دیرت در جوع گفت
که هر دو با بند زود و دیر
شد و ازین که هر دو
که هر دو با بند زود و دیر

نیمه

سیر

باز و درای

با که این روی می آید	آنچنین نری بندار کرد	دیده و نه خون ساز	که ترا من در هر دم
تا جویم روی غمرا بیا	باز آوردی خون و شعله	که من ننگ خاتم	جانم جانم جانم
آنچه من دیدم نه بول	طفل دیدی پیر کشته در	بدلی جان از این	سنگون خود را از کف
بسته خدایم در غم	چون بر دم اندازم	عبد کردم ما خدا کرد	برکت زین بسکه و بانی
تا نوشم و نوشه کس	عبد کردم در دردم ای	حق گناه کرد اندم	زبان دعا و در این
در نه اندر من ریسک	چون بوی دوزخ بپوشید	باز بوسادت انیس	رسیده من از کربای بس
خود ذات پاک اند	کرد به بار بار بار	بارید جانی ستاد ای	یار بر آوردی ناز
از زنی قول و گفت	خوبه رد دل نه	چونکه او افکند	دزدان بهای از تو
عقل تو که از دما	باز داد در دردم	دیده و غلبت بد	طعن اوت از کف
در جهان نبود	جواب که در راه	در دین را بعین	در دین را بعین
کفایت در بهمان	لیک تمیلات دهی	اینهمه هم تو	در نه بر تو غش
از خیال زنت	بر جهان از چه	طن بگو بر ما	کعبه ایطه هر از
ایرج بال و هم	سند هرانی	مشفق کرد	عقل با بد ما
خاصه من بودم	آنکه دیدی	در دمی بد	عفو ز ما
عالم هم در خیال	است هر دو	نفسه بر خیال	چون خلیل
گفت در آید	چونکه اند عالم	در کوه کعبه	آنکس که

در خیال و در خیال
در خیال و در خیال

عالم و هم در خیال خستند / آنچنان که در راه خجسته
 غم گشته خفیه خفیه / در خیال و در خیال
 کوهها را بر سر خیال / کوهها را بر سر خیال
 در آنکه در آنور عمر نبود / در آنکه در آنور عمر نبود
 گشته من ز غم و غم / گشته من ز غم و غم
 چون ترا دیدم بود در خیال / چون ترا دیدم بود در خیال
 از من و ما هر که این / از من و ما هر که این
 در آنکه در آنور عمر نبود / در آنکه در آنور عمر نبود
 زاهدی در غم و غم / زاهدی در غم و غم
 بود افکارش سر زده / بود افکارش سر زده
 بر سر که در غم و غم / بر سر که در غم و غم
 از خود افکنده خود را / از خود افکنده خود را
 کسب حیات در راه و در / کسب حیات در راه و در
 موت را چون زنگ قابل / موت را چون زنگ قابل
 آنکه در آنور عمر نبود / آنکه در آنور عمر نبود
 کف خست و کف خست / کف خست و کف خست

در خیال و در خیال

در خیال و در خیال

در خیال و در خیال

خدمت نیست تا کنی گاه
 گفت معاظمه ای میان
 بر میان راه دور و نزدیک
 بر میان راه دور و نزدیک
 در مقامات اینده نگردد
 نامشده هر چه میسر آید
 شهر غریبی است از دوش
 از درج خلق استغفار
 گفت من از خود فانی نیستم
 سوره زمام از دست از خط
 از حق است در این روح
 چون طبع از من سلطان
 بعد از این گوید دولت جان
 بر زار کوه و عرش اسرار
 از من است از من است
 مان کنی که یکدیگر آید
 در حق او خردمان و نه من
 چون سواد او خرد و غنی
 آن کلوت است با وین کلوت
 گفت معاظمه ای میان
 بر میان راه دور و نزدیک
 در مقامات اینده نگردد
 نامشده هر چه میسر آید
 شهر غریبی است از دوش
 از درج خلق استغفار
 گفت من از خود فانی نیستم
 سوره زمام از دست از خط
 از حق است در این روح
 چون طبع از من سلطان
 بعد از این گوید دولت جان
 بر زار کوه و عرش اسرار
 از من است از من است
 مان کنی که یکدیگر آید
 در حق او خردمان و نه من
 چون سواد او خرد و غنی
 آن کلوت است با وین کلوت
 گفت معاظمه ای میان
 بر میان راه دور و نزدیک
 در مقامات اینده نگردد
 نامشده هر چه میسر آید
 شهر غریبی است از دوش
 از درج خلق استغفار
 گفت من از خود فانی نیستم
 سوره زمام از دست از خط
 از حق است در این روح
 چون طبع از من سلطان
 بعد از این گوید دولت جان
 بر زار کوه و عرش اسرار
 از من است از من است
 مان کنی که یکدیگر آید
 در حق او خردمان و نه من
 چون سواد او خرد و غنی
 آن کلوت است با وین کلوت

قال بیل

لله الشرف

کر که بر گیسو رانده	و من خود را طم نموده	تا که ای که بید مسکود	بود از آثار حکمتی هر
کنجها خاک ناهنم طبع	عرضه کرد و در پیش رخ	شیخ گفته خفا من غم	در نیم غیر من فاسم
هست جنت که در ارم در	در کنم خست من خوشی	میرفت با شمع لا محنت	را که این هر دو بود خط
عاشق کز عشق این جود	صدر من پیشش نشود	وین بدن که دارد آتش	خبر دیگر فدا نم خواشن بد
عاشق عشق او را نگاه	جبر سبب موت من در نگاه	عاشق آن لاله کو کز	ملک عالم پیش او کبر و
پیش او بکشد زنده بود	زود باشد که زنده بود	شیر که در دازد و	همو حیوانی که را در جود
کاین شد از غمی چون	بر عشق علم دشمنی کرد	زهر داند سکر زهر	را که یک نیکو با
در خود خودی الهام و	لم عاشق زهر کرد کس	هر چه عشق است عاقل	دو جهان بگذرد پیشش
داند دروغ را هر که خورد	کاه از آن در سبب هر خورد	بندگی کس تا شای عشق	سبب کسب سبب آید در عالم
سده ازادی طبع آورد	عاشق ازادی خود را بداند	خلعت عاشق همه دارد	بنده دائم خلعت دارد و
در کنج عشق و عشق	عشق در بای است خوش	نظر ای کجور را روان	آفت در میان آن کجور
این سخن بایان نبرد	عشق و عشق را	عشق جویند کجور را	باز در در فضا
شده چنین بشی که ای	عشق و عشق را	عشق جویند کجور را	عشق سبب کجور را
عشق بسا که فلک	عشق را در این	عشق جویند کجور را	عشق او را اندر
منه بر عشق چون	عشق را در این	عشق جویند کجور را	عشق او را اندر
من آن در شمع	عشق را در این	عشق جویند کجور را	عشق او را اندر

عشق و عشق را

ازاد

آمد

بسیار است که در این کتاب
از این کتاب در این کتاب

دست زبرد با کین ایستد
بس نذر دور با کین ایستد
بعد از این در آخر نامشود
رو بر اندوزد بسیم نوبت
دامد از از عیده دارم
بود یک سال در کارش همین
چایه خود که کف ایستد
آنچه در دل ایستد ایستد
از دوزخ عشق بر دوان کار است
هر چه بینم اندر خبر خدا
در یک آب اری به صورت
تا مانند سیر که خوش در
نوبتی هر دمی از خواب خود
چون دل آن آب زینها است
بس ز باطن مصفا مانند
که شناسد که خیار سر کند

در محفل بر شمعش کین ایستد
از آن در آن در آن ایستد
بسیار است که در این کتاب
رو بر اندوزد بسیم نوبت
دامد از از عیده دارم
بود یک سال در کارش همین
چایه خود که کف ایستد
آنچه در دل ایستد ایستد
از دوزخ عشق بر دوان کار است
هر چه بینم اندر خبر خدا
در یک آب اری به صورت
تا مانند سیر که خوش در
نوبتی هر دمی از خواب خود
چون دل آن آب زینها است
بس ز باطن مصفا مانند
که شناسد که خیار سر کند

از برای روی بوش چشم
ده بدست سالی بکشته
هر که خواهد که هر کس
همچو دست خن را از زرق
همچو باران نسیم و شش
خانم طالع کدای در صفی
از فقر و دام دارد محس
خدا از کد بیضال خست
خانه ام بر سر آتش احد
خبر عکس نخله سیرین بود
تغیبه طریقه در جوی
آب صافی کن یک ایتم
خاک بری اندرین جو شمشیر
تا برانی ستر هر دوین
که زار و لاج مسیحا بود
تا خیالات زرد و زرد

این جمله اگر بر دین از آن روز
نزدیک که نشاند و از موضع گفت
زبان در سوختن حقایق داد
زین عذاب جوع ماری که
مرص کرده اجنه زان کند
چون نرود و جان جان نرود
و عذابش سر بر زدن بود
که گشتند جوع صدر بر نه در
رنج جوع اول بود جوع دوم
جوع نمود سلطان دار و دار
آن یکی مجور دان محقره
بس توام که امر حلوا خوید
جوع رخ صافان حی داد
که کج بود هم برین ادرار
بعد جوعین سال حاصل
نشدند بهر بری سوز

این جمله اگر بر دین از آن روز
نزدیک که نشاند و از موضع گفت
زبان در سوختن حقایق داد
زین عذاب جوع ماری که
مرص کرده اجنه زان کند
چون نرود و جان جان نرود
و عذابش سر بر زدن بود
که گشتند جوع صدر بر نه در
رنج جوع اول بود جوع دوم
جوع نمود سلطان دار و دار
آن یکی مجور دان محقره
بس توام که امر حلوا خوید
جوع رخ صافان حی داد
که کج بود هم برین ادرار
بعد جوعین سال حاصل
نشدند بهر بری سوز

نصف جوع

نصف جوع

ز من جاع و محط و مکرور / هر وی سبکست از غفلت / شینج که بود و واقف / گفت و در این خدایت در هر
 در برای عصبه ای مسوخی / دیر از سر توکل دشت / نوزدان فارسیان / که زار در بری خود کرد
 جمع زرق جان فاسان / کی برون جیو که مکتد / باقی فارغ نوزار نهیست / کی درین سطحی نوی نان البته
 کار است بر نژاد / از برای این که خواران / چون بپرسد میردانی / که رسم منورای که بنده خویش
 نویست مانده بر خیمه / ای کشته خویش را اندر / این توکل کن نوزان باد / زرق نوزاد و عاقل
 و شینج است و میرد او مول / که زنی بهشت در اندک / کز این بهشتی زرق / خویش را چون مانده
 این تب زرق و ترس جمع / کانی که کانی که کانی / کانی که کانی که کانی / در توکل سپردن مانده
 کینه جوره است منوران / هر دو این بر روی / این بر روی این / او زرق و کانی که کانی
 جمله محو از اجداد و نایب / که کانی که کانی / که کانی که کانی / نامزد زرق و غلط و شینج
 شب زان شب که زرق / زرق و کانی که کانی / زرق و کانی که کانی / کرد و چون نوزاد و کانی
 چون بر آید صبح کرد کینه / که کانی که کانی / که کانی که کانی / نامان از سن فاسان
 از زرق و کانی که کانی / که کانی که کانی / که کانی که کانی / تابست از اجداد و کانی
 باز رفت و زرق و کانی / که کانی که کانی / که کانی که کانی / آن منش از سر و کانی
 باز رفت از زرق و کانی / که کانی که کانی / که کانی که کانی / نامزد و لاغر و کانی
 که کانی که کانی / که کانی که کانی / که کانی که کانی / میخوام زرق و کانی
 هیچ زرقی که کانی / که کانی که کانی / که کانی که کانی / میخوام زرق و کانی

فصل

منتهی

منتهی

در پیش

بولطی گفت اورا که ای سلطان ما را از ما ما را از ما ما را از ما
 این بیکدیگر توهمان در میان دین و دنیا گفت بچشم هر سوادی که بودی از سبزان
 گفت من چون انسان بی نیاز هیچ جز آن گشته گفت ندی است از باران منه نشسته از خزان
 گفت خواجه مراد بر جاده بگوشه چشم و نه کام وقت خشم و وقت شهامت طالب حردی دوا گوید
 کورین دو حال در دنیا نماند ای او کم از جفا گفت نادر خیر و کمال غافل از حکم قضای نیکبخت
 نادر فرقی ترا صلی علی شجر فرخ ما یم اصل احکام برج که از انرا نصیحت کند صراط را در افتد را بکند
 شک کرد اند جهان خار آب کرد از حد و خار ای قزاق داده ز راه خام خانی شام سی خام
 چون بدیدی کردن شک انگور اهرم بین آخر بیا خاک را بدی بر آمد بر او در میان خاک بنکر یاد
 نیکبختی فکری نیست بچرخ اندر آتش هم نظر میکنی گفت حق او بر او مگر من هر وقت صبر داد
 این بصیر بود مکن چرخ صبر بدی صبر ادنی را چندین کردش در دلا سر بر کن هم بچرخ
 تو هم میکنی که من بنم دیر از ابرس غلظتها کرد من گفت با خود چیزت باید دید در نکر
 اگر گفت را دید سر کوبان بود وانکه در باد و جلال انکه گفت را دید نهان وانکه در باد و دل در بکند
 انکه گفت را دید بلند در شمار وانکه در باد و خبر انکه گفت را دید در کوش وانکه در باد و دل در غش
 انکه گفت را دید بکارش کند وانکه در باد و در کوش انکه گفت را دید در کوش وانکه در باد و دل در غش
 انکه گفت را دید در سخن وانکه در باد و در کوش انکه گفت را دید در کوش وانکه در باد و دل در غش
 مرغی را گفت ندی کانی و صورت کردی در سخن این مسلمان شوی یا شی

گفت

آتش تمام کرد و خوش ترکان / آنگاه و رفتی نه پند / یک شعله که حق کشد / ز نور و صد فکر حیل
 آبرو را از حدای او کند / ناپدید و آبروی نیکو / آب است آب و آبی / که سکه بستان از آن باده
 بر درگاه قدرت جان / چون باشد حکم از زبان / کلام از زبان و زبان / چون یک بار طرز از آبی
 بر دم کفالی است جو شک / زده و زده امر و جبهه / ای سنگ بدو آنگاه / چون درین راه می نشیند
 در این کنج منع بکن مشکر / تا که باز داده اندر صفت / بپای خود از بهر چه باشد / گشته باشد از رفیع ستر
 این اعدا و آتش که ترک خطا / پاک بزن بر کمره / تا بام برود و خرگاه / حلقه خواهد نمود و جاده
 چون که ترک از سلطنت کعبه خرا / این اعدا و این ماحول / ترک هم کو بدو از یک / هم رنگ برانده ام و وطن
 ز آتش باری برین در آمدن / من نمی بارم زور و برین / خاک که زین بر سر / که یکی سکه و در آید و آتش
 حاشا بد ترک باکی برزند / سکه چنانچه برین / ای خود را بشیر و آن / سالی شد با یکدیگر و با
 چون کند این سکه را از کجا / بواسطه زین سکه / که چنانچه از کجا / چون سکه را سکه شد
 گفت مومن بنمای جبر / ای سکه که هست / ای سکه که هست / آن خود که گفت که از دم
 بانی دیدن تو ای طرح باز / ای سکه که هست / ای سکه که هست / ماری خفت بدین پس
 نامه غرض خودت برخواه / جبر که بود از جبر / جبر که بود از جبر / نامه سکه بجان جبر
 گفته گفت جبر این درضا / و از کس گشته / و از کس گشته / سر آن بنزد من در مایه
 از جباری است تار سکه / جبر که بود از جبر / جبر که بود از جبر / جبر که بود از جبر
 از جبار خود جبر / جبر که بود از جبر / جبر که بود از جبر / جبر که بود از جبر

شکست از گزند و گشتی / کشته از گزند و گشتی / کشته از گزند و گشتی
 آدمی را کس نمی بیند / کشته از گزند و گشتی / کشته از گزند و گشتی
 گفت بزدان مایه لای / کشته از گزند و گشتی / کشته از گزند و گشتی
 کس که در جنگ با او بود / کشته از گزند و گشتی / کشته از گزند و گشتی
 ارداهی و خشم و غضب / کشته از گزند و گشتی / کشته از گزند و گشتی
 اختیار از دست رفت / کشته از گزند و گشتی / کشته از گزند و گشتی
 سبب خفت و خوار شدن / کشته از گزند و گشتی / کشته از گزند و گشتی
 دیدن آن خشن آن / کشته از گزند و گشتی / کشته از گزند و گشتی
 چونکه مطلوبه بر آید / کشته از گزند و گشتی / کشته از گزند و گشتی
 تا بخشد اختیار خبر / کشته از گزند و گشتی / کشته از گزند و گشتی
 همیشه در دام او / کشته از گزند و گشتی / کشته از گزند و گشتی
 که زاندام و عانی / کشته از گزند و گشتی / کشته از گزند و گشتی
 این دو ضد عرض / کشته از گزند و گشتی / کشته از گزند و گشتی
 در سخن و در کار / کشته از گزند و گشتی / کشته از گزند و گشتی
 دان زنده کردن / کشته از گزند و گشتی / کشته از گزند و گشتی
 تحت جان روح افزا / کشته از گزند و گشتی / کشته از گزند و گشتی

میرزا

ناله ها

نفسط
بهره

مگر بماند را بپایه خود	در خطاب سجده کرده با	این گریه دلان ما از ناله	حق در تن لکر نشانی
این بان و او را سازا	و زکرت با من از کفن و بیا	نیم شب چون بشو را ز بی	چون سخن گوید بسوالاتی
درد و کس در شب خبر آرد ترا	رخه در کفن نشانی	بانک شیوه با یک کفن	هر دو در ناله و بی
در شد چون باید با یک	ایشان از ناله کفن	مخلص آنکه بود و روح	هر دو هستند از ناله
آنها است در ناله	چون دو مطلب بداید	اوستا دال گوکار	آن آواز شکست
همی کوی شک افرو با	در ناله من دهم در	همی غافل بر کوفی را ز	همی با شکست غافل
در خود جبر از قدر رسوا ترا	ز آنکه جبر را خود را	شکر نیست از قدر	فعل حق حدیثی
شکر فعل خداوند جلیل	در ناله کار مدلول	آن گوید و در	نور شمع بی
این ای بند معین ما را	نیم شب میگوید با	دانش سوزد گوشت	جامه اش از دزد
بسفط آدم این دعوی	لاجرم بدزدن ز	گوید است عالم	بار میگوید نمود
این همگی جهان خود نیست	است سفطی از	جمله عالم معذور	از ناله این با
او همگی که امر دینی است	اختیاری است جمله	حاصل حوائج	لیک در آن
نزد آنکه محسوس است	در ناله این	احسان و	خوب می آید
درک و جدائی بجای	در ناله این	که در	هر دو در
نفوی آمد بر کون با کمن	از ناله خود	که در	لغوای و
آنکه فردا این کنم	در ناله این	که در	این دلیل

درین سال

زن

چنین میگردد و چنانکه
محل بیانی بدین است
چونکه کلی میل و مان خود
ازین فعلی نشو و نمک بدین
گفت در دکانی که گای باد
گفت نه بهین هر یکم
بر سرش گویا دو سر نه
نخبرین عذر اعتمادی میکند
هر که پس سبقت تو بر کند
که مرا صد روز و نه است
اختیارها کرده تو میشه
چونکه او تو سبقت نفس و
چون بیا میریت شک و غم
کسین حجت و معذرت
آن یکی معرفت بالای در
صاحب باغ آمد گفت ای

بر تو درو حمله کرده نشسته
این گویا غفلت چون
رو ببارگی کند که در دست
نور در دهانم که سبقت
حکم حق است ای دو چشمم
حکم حق است ای که با تو
کرد ما را در دما می نشسته
عذر را در خوشی او سبقت
دست من بسته بر تو
کا خیارها دارم و انچه
بستاده اختیار بر در
اختیار نیست در شک و غم
در کف جلا داین حد
کجا است که در
در این سال که در

شک را که در خشم تو است
نخست تاب کیل ای که
حرف چون خورشید اینک
از چشم عین او اینک
آنگه کردم بود از حکم
کین ز حکم از دستان ای
می نیاید بهین ای که
خون و مال و عینیک
پس بیا نور دیده فتوی
بسن گرم کن عذر و تعلیم
در چون کمره کن شب
دوخت را عذر این با حق
پسین و او جهان علم
مخاض از دین و دین
از خنده ترس که چو میکند

کوتاه و در بار و در
آن خورشید چشم مجسمه
چه عجب که رشت بر این
از چشم عین او اینک
آنگه کردم بود از حکم
کین ز حکم از دستان ای
می نیاید بهین ای که
خون و مال و عینیک
پس بیا نور دیده فتوی
بسن گرم کن عذر و تعلیم
در چون کمره کن شب
دوخت را عذر این با حق
پسین و او جهان علم
مخاض از دین و دین
از خنده ترس که چو میکند

گفت

[illegible]

نیش
کمال

انگهان

میرود
امداد
در خالی او

شکل

یکا کند آنست جز عدل و حق
 که ز جام حق کشید بهت او کسر جادو آن ز خون گرفتند
 و نه بدای نامی آن و باید
 در ظاهر سید و کاسه را چون بسیر شد ز جام داد
 قول بده این ساز کند
 قیام است از کان به خاست و است
 بلکه تو نصیب بر احوال
 که گویند آنچه بخوای بود
 تیار شد آن از راه است
 که از نیش تو جان زد
 چون گویند این ساز کند
 حکم حکم اوست عظمی
 که گویند آنچه بخوای بود
 خواست آن او را بدید
 باز زنی از در و قصر
 امداد افلاک خواهد بود
 هر چه خواهد بهمان پای
 چو که حکم او را گیرد
 غبار دانه است حکم و شمس
 در که هست تحقیق این
 سخن قرآن ز زبان پرش
 رزق که نه فدای کل کل
 همچو آن نادان در صف العالم
 خواه روغن بوی کن
 و چنین که حکم اوست
 هر چه خواهد بهمان پای
 چو که حکم او را گیرد
 غبار دانه است حکم و شمس
 در که هست تحقیق این
 سخن قرآن ز زبان پرش
 رزق که نه فدای کل کل
 همچو آن نادان در صف العالم

مست و پر دای
 خانه دار از د کبر دای
 بهر آن نبود که منسل
 کاندین خدمت خون
 کار کا دست و حساب
 کا بچه خواهی که کوی
 بر گردی بند کاه
 تار و زبر سر جهان
 منعکس از انظار ای
 کوه دشمن نام جهان
 ناهوی نام سپاه در دای
 بر امید صفت با شمس
 نامیکرد نام او از دای
 تا که عین روح او روان
 تا تیر دولت از زبان
 بهر تو نصیب است شکل

مست

پس علم نیست که هر کار
 ز روی جفا علم از دست
 علم آری به بری جفا
 نوزاد آری در دین
 بیکه مخ آن بود جفا
 دره اندر تو که از روی آد
 باد ساهی که پیش جفا
 زوی نبود و یک پیش
 پیش این شام آن هزار
 پیش شاه که سینه و
 بر جفا که پیش ازین
 بل جفا هم جفا جفا
 نه رود که عفو باشد
 نو سلطان که ز جفا
 چه غلام در بر دین
 خور که وزی که در نهان

اما در دست و پا
 اندر دین که علم از دست
 عدل آری بر روی جفا
 چه موزول از حکم سنی
 نیست یکسان پیش من
 باشد از این بهانه فضل
 فرق شود از این و ظلم
 شاه نبود خاک نیز
 بجز ایشان زعفران
 گفت نمازین باشد جفا
 که بر جفا علم که گن
 ان و عا و هم در جفا
 لیک که خازن شود پیش
 آن سرش از تن بیرون
 در دل سالار در جفا
 حذف او به جفا بار کند

اما در دست و پا
 اندر دین که علم از دست
 عدل آری بر روی جفا
 چه موزول از حکم سنی
 نیست یکسان پیش من
 باشد از این بهانه فضل
 فرق شود از این و ظلم
 شاه نبود خاک نیز
 بجز ایشان زعفران
 گفت نمازین باشد جفا
 که بر جفا علم که گن
 ان و عا و هم در جفا
 لیک که خازن شود پیش
 آن سرش از تن بیرون
 در دل سالار در جفا
 حذف او به جفا بار کند

اما در دست و پا
 اندر دین که علم از دست
 عدل آری بر روی جفا
 چه موزول از حکم سنی
 نیست یکسان پیش من
 باشد از این بهانه فضل
 فرق شود از این و ظلم
 شاه نبود خاک نیز
 بجز ایشان زعفران
 گفت نمازین باشد جفا
 که بر جفا علم که گن
 ان و عا و هم در جفا
 لیک که خازن شود پیش
 آن سرش از تن بیرون
 در دل سالار در جفا
 حذف او به جفا بار کند

۴۴

و آنجا که ساحران در غول
 نو که در سال نبوت کرده
 آن گوی گناه و در هر
 جادو طلسم کند درین دوران
 کای بخوارین خواص
 شده برودن جادوئی
 بود مخدج و برهند
 انجاسخی گرد آن از خود
 که مردم شاه کس حاجت
 تا یکی روزی که شاه آن
 سر او با حق بگوید
 بار و باره گردان و
 ای در بر و پوشتین
 فضل آفت این عضو
 سحر کن بین که سیلاب
 از شهبان اوج او

نشان

۴

10

[illegible]

آن ایام سالها بعد
 که چنین صدفی بود
 چون بوی او غلام
 روی کردی سوخته
 چون نامور نه نشود
 زین دین و اختیار
 در میان زار و دل
 که دم خض شود اهل
 که در کس ناجی
 که در خانه نماند
 روزی که خاک و
 بنده بودن هم
 زانکه میکارای
 نیک ای که بود
 از سلسله نایع
 رخ و خاک بنام

کفر و مادی از دفع عظم	مذهب ایشان از دنیا دور	چون برون تن خوانی	پس سیدنی از دنیا
چون کشف جود آمد از او	سید ایشان از دلائل او	ناگردد و ملزم از کمال	تا بود مجرب از اقبال
تا که این افتاد و دشت	در جهان ماند از انوار	چون جهان ظلمت	از برای سایه بسیار
تا نماند ماند از انوار	بشنید و راست گفتار	غرت نمون بود اندر	چون بود بسیار باشد
غرت مقصد بود ای محسن	بسیج پیچ راه و عقبه	غرت کعبه بود در آن ناحیه	دزدی از عراب طول
هر دو من هر که آن نمود	عقبه و مانی در هر	این روشن خشم و جود	تا مقلد در دوره جود
صورت هر دو خند بر لب	تا بود در راه خود خند	که او این نیت می کند	بر انازم تا بود خند
که جهان با داند این جز	که او این نیت می کند	در بند و سوره عشق	در یکی و سوره است
عاشق شوق از خوبی	صید مرغالی همی کند	غیر از عقل و حق را	که بدان نیز بسیار
تا برین عقل آمدی از برای	زان در خوشی که اقبال	عشر امانت و دین	چون بسیار عقل
آن زمان چون فعلها در	براهم عشق بود	عقلان یکدم سست	بسیار کشته از هر دانی
چون از زین شوق اقبال	ای که از زین شوق اقبال	عشق بر دین را اقبال	کو که گفت و گو شود
چون از زین شوق اقبال	زهر نبود که کند احوال	که سیر کرد جوانی داد	کو که از عشق او سیر
لب بپند و سخن از خیر	تا نماند از دامن اندک	همی که گفت آن بکند	چون بی زور و زنی
از بول محبت دقت نثار	حوائس از ماحضه	کجا که بر سر زنی	کز آن جن جلال
در نیاری ای خسته را	تا که در مرغ خوب	دینار کی در دین	تا نماند که سیر

این شعر
در بیان عشق
و مذهب
و احوال
و عیب
و حسن
و قبح
و غیره
است

در کشتن شیرین بگویم بارش
ای باران این مهرهای جانانه
همچو کبوتر در مرغ سبز جوانی
با دگر گشته مهر جانانه

می آید سر لعل بر رخسار کند
چسبیده آخر احوال بر رخسار
بر زمین و جاری را زارده
در جامی میبید میسر کن
بزمین کنی فیضی بخت
منور او را عفو داند از آلاء
اسرار از مروت و مروت
آری آنکه بار کو به پیش

بر لب کشته ای عشق
چرخ افروز غایت
چند کوی مایه کینه
چراقت برنج کینه
نایاب از کینش
دسته دروهم صد
راز کوی پیش صورت

بر لب کشته ای عشق
چرخ افروز غایت
چند کوی مایه کینه
چراقت برنج کینه
نایاب از کینش
دسته دروهم صد
راز کوی پیش صورت

در کشتن شیرین بگویم بارش
ای باران این مهرهای جانانه
همچو کبوتر در مرغ سبز جوانی
با دگر گشته مهر جانانه

چشمه زلال
چشمه زلال
چشمه زلال

پیش کبریا که او مرده
خوش تر از این خوش تر
دستم خوش می بیند
کمتر از آن که پیش
مار خاکستری پیش
بیر از خشت بند
نامشود سر کند وقت

همچو آنکه مادر دل زده
همی واقف به او ای کجا
آینا بر خاک گور نانو
از غزل چون گذرد کینه
را که شمس زلفش زده
هر چه در آینه بیند
عشق میوه تها سازد در

براده از دی صدف
مینا بزنده او را ای کجا
کوش دارد هوش دارد
روی نهاد است بر روی
از جامی هم جاری
عشق را بر می جان
دست که با صندل

نی در آنجا صورتی
راز را که بگوید و اجنه
پیش او هر دره ای کجا
که بوقت زنی که هر جا
بعد از آن که گور زده
عشق بر مرده نشاند
بیش عشق ز منوی
که غم آن اصل

از این کتاب که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این کتاب است

نقد
 نقد

زانکه بیل و کس من در میان / زانکه بیل و کس من در میان
 شوق منو اهدا از هر چه / شوق منو اهدا از هر چه
 کس نخواهد از آن در زار / کس نخواهد از آن در زار
 ز جهان که نشسته بخور و بچل / ز جهان که نشسته بخور و بچل
 بهلوی صد هر از آن کلا / بهلوی صد هر از آن کلا
 نادین تر زده از آن خود / نادین تر زده از آن خود
 دار آن خود طار را سیر هم / دار آن خود طار را سیر هم
 کف صورت کوزه است حسن / کف صورت کوزه است حسن
 ریشمار اسکر طار از کوزه / ریشمار اسکر طار از کوزه
 قاطرات الطرافت در حق / قاطرات الطرافت در حق
 است دریا خیمه و دوق / است دریا خیمه و دوق
 صورت هر فتنه و مخنه / صورت هر فتنه و مخنه
 است هر جسمی که کار کوزه / است هر جسمی که کار کوزه
 صورت و لطف جویای کوزه / صورت و لطف جویای کوزه
 باز روی هر زنجار و شکر / باز روی هر زنجار و شکر
 کوزه کوزه شربت کوزه کی / کوزه کوزه شربت کوزه کی
 زانکه بیل و کس من در میان / زانکه بیل و کس من در میان
 شوق منو اهدا از هر چه / شوق منو اهدا از هر چه
 کس نخواهد از آن در زار / کس نخواهد از آن در زار
 ز جهان که نشسته بخور و بچل / ز جهان که نشسته بخور و بچل
 بهلوی صد هر از آن کلا / بهلوی صد هر از آن کلا
 نادین تر زده از آن خود / نادین تر زده از آن خود
 دار آن خود طار را سیر هم / دار آن خود طار را سیر هم
 کف صورت کوزه است حسن / کف صورت کوزه است حسن
 ریشمار اسکر طار از کوزه / ریشمار اسکر طار از کوزه
 قاطرات الطرافت در حق / قاطرات الطرافت در حق
 است دریا خیمه و دوق / است دریا خیمه و دوق
 صورت هر فتنه و مخنه / صورت هر فتنه و مخنه
 است هر جسمی که کار کوزه / است هر جسمی که کار کوزه
 صورت و لطف جویای کوزه / صورت و لطف جویای کوزه
 باز روی هر زنجار و شکر / باز روی هر زنجار و شکر
 کوزه کوزه شربت کوزه کی / کوزه کوزه شربت کوزه کی

ناله

فاغف غنا و نعلت اوزار
انت نجر معجزه انبارها
بخشع الزبح و غبراه چاه
فصص صطارت ارخان
کستخه زندی و فرخته ام
اشهد بر وجودی آب
هردی کوبد که جام مغرقت
جارت دودم بر سیم
جان نیکو کار باو
بر دل او در ترا بر کوش بود
زیر منبر جمع مردان دوزخ
موی عانه است نقصان
پس را بهت باشد زوی در
پس شش فضا باشد کمال
عانه گشته باشد انجمن
بزرگ در دشت زن آسپ کرد

یار الهی سیرت البصار
انت مکر شرف اسرار
انت کارنج و سخن کالفر
نوجو جانی مانشال است
تو خال شادی و ماحند
کردش شک سپیدار
سند شکید تصویر خود
با پیش جیم من آبر
عشقی او خورگاه زرد
کتاب جوی رسید و رفت
سایلی بر سید زرد اعظم
کفت و انعطاف آن کوه
کفت چون قدر جوی بود
کفت جوی زردی خواهر
دست زن در کرد در شلوار

بسی نهان از دیده بویها
یا خفیه قو طالت و خفا
یا خفیه ذات و خفیه العطا
ز بهاری با جوی غم
نوجو خفیه مانشال است
جنش با هر دی خود اشهد
ای مردن زرد هر فال قیاس
همچو آن جهان که مکتف
کس نبودن در هر گوشه
چونکه جو عشق بزدان خوش
و اعطی بر کریره در بر
زوت جوی جاد و در
یا بنوده با شش و شش
کفت سائل اندواری
پیش جوی بکشتی
بهر خشنودی خود بر ارد

فروید دست اندر حال زن	گفت دایم بر دست	کشتن	صدق یونین زن با من بود	هن	چون بر دل زده و گفت
گفتی بر دل زده و گفت	دایم بر دست	دایم بر دست	دایم بر دست	دایم بر دست	دایم بر دست
کریمه در بای تو عسا	پیش بخدا گاه کرده	دین	نوا لایحه کردن بر	پیش	پیش
چون بر دست ما کین من ایم	از دایم من بنزدان	ای	ای حکم از کذا ان خود	اندر	اندر
کوهی کردی چون و موز	پیش نعل باز بپوش	پیش	پیش نعل باز بپوش	پیش	پیش
هر که محبت از خود کوه	مرد آن باشد که پیش	کشتن	کریمه در دست	کریمه	کریمه
پیش ما خود آن زن	چهره انعام در پیش	چهره	چهره انعام در پیش	چهره	چهره
این روشن گریز زن	زکین من مادر	زکین	زکین من مادر	زکین	زکین
نارنج چون بوی گلستان	پیش او نهاده گلستان	جست	جست بوی گلستان	جست	جست
سهر جارق در میان کوه	زهره در میان کوه	زهره	زهره در میان کوه	زهره	زهره
نایب شد سحر و کجاست	اشک او در میان	اشک	اشک او در میان	اشک	اشک
سوسن آن باشد که در جز	اینها در میان	اینها	اینها در میان	اینها	اینها
بود گریه در زمان بار	گفت نور اکبر سلمان	گفت	گفت نور اکبر سلمان	گفت	گفت
گفت این دایان الا	آنکه در دین عالم	آنکه	آنکه در دین عالم	آنکه	آنکه
که بود در میان	تیک در میان	تیک	تیک در میان	تیک	تیک
سوسن ایمان اویم	که بود در میان	که	که بود در میان	که	که

این کتاب از کتب قدسی است
که در میان کتب قدسی است
و در میان کتب قدسی است
و در میان کتب قدسی است

اگر چه سببش سوزان بود / چو شعله را در آتش تار بود / زانکه نامی بخند و خفتن / چون بماند از عیان گشتن
 چو کایان بخالد نکر / عشق او زود در آن زمان / از حکایت باو کیلری خوش / منور و بکند و خوش
 یک نمون در شش پس / و از بر / شنبه شب سیدی صلیح / در صدای افسانه از دی صلیح
 خوار خوشی بر مردگان / و از بر / هر دو مع رحمت و نصیحت / پس کرم کردی نیت روزی
 نوکمان ترسان از دگر / مرد و زن را و از او / از آن مع جلاله آمد / در عرض بان است هر کس
 پس عجب کردند و داد / از آن مع جلاله آمد / هر کس از آن زمان / در عرض بان است هر کس
 چون و سببش سوزان بود / خوار خوشی بر مردگان / هر دو مع رحمت و نصیحت / پس کرم کردی نیت روزی
 فانی شد کعبه از به / و از بر / هر دو مع رحمت و نصیحت / پس کرم کردی نیت روزی
 دانی نمون عیان بود / و از بر / هر دو مع رحمت و نصیحت / پس کرم کردی نیت روزی
 از شعله کوه پس از هزار / و از بر / هر دو مع رحمت و نصیحت / پس کرم کردی نیت روزی
 شمع خلد و کی لطیف / و از بر / هر دو مع رحمت و نصیحت / پس کرم کردی نیت روزی
 پس خوار خوشی بر مردگان / و از بر / هر دو مع رحمت و نصیحت / پس کرم کردی نیت روزی
 هیچ این بر و از شعله / و از بر / هر دو مع رحمت و نصیحت / پس کرم کردی نیت روزی
 در غنای و از شعله / و از بر / هر دو مع رحمت و نصیحت / پس کرم کردی نیت روزی
 گفت خمر جنت کرده / و از بر / هر دو مع رحمت و نصیحت / پس کرم کردی نیت روزی
 خواهرش گفت که این / و از بر / هر دو مع رحمت و نصیحت / پس کرم کردی نیت روزی

در زمان

در زمان

آمینیل
مهرمان کوشش آورد

زن خود را از این باب
که به هرگز نکند

کفت ای ایکنی اندوز

لوٹا ازون میں

حضرت امام رضا علیه السلام

علمت ان رضا وانا هم
الذين كانا في

مالت بدو در کمانش

روا میخواست که سر از شکم

افرن کی مادی

دریدی بر لب کج خورشید
درخت
دریدی در میان جان پیر

سید الفیاض الفاضل

100-443887-100

مجلس شورای ملی

چون چهل کوب سپید
که بر آسن بر شمع شاد

این کرم به هم منجم ای گوشت بد شش و ویه او و

در بود این دوست مبارک
این کار نیست فی هم کار

ای قصاصین کرد و در آن ماکرد
روح لما قالینا نمکار کرد

راستند زمین هر دو را
خاک را بر سر می کشند

آبرو خاک را برهنم ز
چون سگ می بود بنی
شخصا سازد با
باز آنگاه از اجازت

ایمانی کردی و در ضبط سخن کردیدی چشم کشیدی

در محلی برداشته امیدوار آب است که با عروق بی
در درخت از قند و شکر و روغن و درختان

بیس الاشیع نفس قسمه نیست ضایع روشن و تاز و جگر که

طریق
ریح خانہ اور صندوق

رد آمد گفت دفعه ناصیه

گوشت دیگر چراست بایر
پس گفت آنزد کای محاله

کتابخانه عمومی

و روی از دستهای این بھور
دانه باشد حاصل آن گداز

قالب بجان فسرده بود

آرام و زنی را بشکند

فخاک سوخته خاک آبرودار
سمه زانو و اندر

بلکہ کہتے ہیں حضرت سید

و لطف از یاد می کشد
و اما مسکن بر درختان جوانتر

بیک نور دیک سلطان

三

روی این پنداره تو بیند / نیند هر می عزیز من / هر دفا را کی بسید / هر صفا را کی گزیند
 بود آینه خوشدلی می باره / ای پست آن / میگر که غلام در گفت می با غلام / کف هم محمود و هر سجاد
 مشوق مسکین نواز / بسوی دلی آورد و در راه بود / مگر از رخساره و در باد / راه باغ از درون و در
 شاه مردان و امیر المومنین / کرد شکر و در بر و نه سنا می رسید / خلی و دلدار و کم از در / هم امیر حبیب و خوش
 دور عیسی و دو ایام سبج / کوشان و اهل کربلا / باه بود اوقاف و دوز / باه بود اوقاف و دوز
 آمدن جهان با کاهان / بود در اسلام / از خاکی عالم / از خاکی عالم
 باه و سبب است نشان / زاده شدی سیکر و را / از فلان را / از فلان را
 باه و نشان کم بود گفت با غلام / رو بسوی یکن بال و دم / از فلان را / از فلان را
 جود زان جام و آب / که هزاران جود و جلال / از فلان را / از فلان را
 تو بلیق بار باره / که می یازند از برون / از فلان را / از فلان را
 کنج که هر که میان / کنجا پیوسته و در / از فلان را / از فلان را
 او نظر میکرد در طین / جان به گفتن که طین / از فلان را / از فلان را
 سیر و در باد و چو ز خرب / شک و اد و در غرض / از فلان را / از فلان را
 فتنه و دشواری / بدکان و خرد و آینه / از فلان را / از فلان را
 وقت هشجاری و جرات / وقت مستی و جان اندر / از فلان را / از فلان را
 چون هر که گشته ای / نیست زنده کاثر کاثر / از فلان را / از فلان را

صفت

صفحه

بسی

پیش از آنکه در این عالم
 بر شما ای کشتی در این دنیا
 سال و روزی در این عالم
 گفتند که در این دنیا
 طالب برادران در این عالم
 تا چه باشد چون تو که گفتم
 آن صبیحان غریب در این عالم
 از روانی عالم غریب
 ناخوشی اسلام و اسلام
 کرد فاضل و دود و غل و دود
 ادب و کون صبا و صبا
 زمین برادر و غار و سنگ
 کرد شیخ اسلام از کبریا
 گفت آری پس در این عالم
 پس از خود و پس از خود
 در تو و تو را که در این عالم

شکست در این عالم
 در این برادران و این دنیا
 میر حاکم و شمس و کبریا
 گفتند که در این دنیا
 داده مشایخ و دانشمندان
 تا چه باشد که در این دنیا
 در این برادران و این دنیا
 در این برادران و این دنیا
 در این برادران و این دنیا
 در این برادران و این دنیا
 در این برادران و این دنیا
 در این برادران و این دنیا

خانه از غیر خدا برود
 دور از غیر خدا برود
 از شایسته او برود
 گفت طالب از چنین باغ
 بهوشها باید بران
 ای کون و غریب
 داد و آن ناخوشی
 کنند و در طراز
 بود که در کویک
 این صبا و اندر
 بود شیخ اسلام
 با یک بر نا صبا
 از غل و غل و غل
 این که از سر و دود
 شکست و این که
 در شب و از این

که حلال آمدن توست عوام طالبان دوست دارم عاشقان را به ده حواله چشمشان برده و خیر
 در زمین راه و جهان تو این ملاذ خود مامند خاک در چشم قند از آن کاروان را با کف کوته
 نال به جفا در بخت و نسل نفس در پیش نال و شسوس دشمن زده خوار از دار در در این نیز برادر دار
 در در تو دوست بر من پس از بریدن عاجی و شش بند کز بندی و دست او نیست کز تو بایش نشکسته نیست
 تو قدر را میدی قند و شکر بهر حد که زهر و زخم و خاک زهر و غیرت بر پستک و او سواد اجف و زار است
 رفت پیش بر کفش باده که زلفش بر سرش آرد برای که سما را راه ماجر او گفت پیشش میگردد
 می چون آتش شد و جریفت گفت بنا خانه را در کج نادین که از آن کو کم سر آسیر به دانش ما در زنی
 او به در او مرصوف از کج طالب مودنی است و شهرک نادین سالوس در اجا کند یا کجی خوشن پیدا کند
 که بود او را در خود بهر الا بهان کونسل میکند با بر دین ادا کرد و نه است فتنه کا در دهی دیوانه با نیکو کار
 تا که سلطان از سرین پیروز بی انت خرمندان خرمون میر سپردن جسته و بسته بر سر نیم شد که از این هم مست
 او است که غنم در راه دارم در راه رفت نهان بزم مرد را در می شود از صبر آن زارشم از سرین نهان با
 گفت در رو گفته زنی مرد آینه تا ند که روز آید روی باید آینه و از آن نهان نات کوید روی زنی خود
 شاه و فلک می شطرنج حکایت است که درین دهکات چند شاه روزا مانده و من زود چشمه شای
 گفت زنده اند که درین یک یک انتظاری میزد پیش که بیکه اینک شهرت فلان صیحو آن دلقک و کعبه
 در کجا بخش فرمود میر او جان که از آن کو خور با ماخت دست دیگر نهان دلقک زنی گفتی معصا
 بر جیدان دلقک در کج رفت شش ند بر و فلک از بیم زهر الشهادت بر شش ملد خفت نهان ما در هم

تسلط

گفت

کند نهاده ای که ای
بهر نهفته ز زبر خا
که در مقدم خفت غوغا
فدای این خود نه گشته ای
زیر سیر صفی خست
باز در آن گاه که
مردار درو صفت این
تا کی کمالی که را غم خورد
ز آن رهش و در راه
ساعتی که در آن دما سپردن
نار در آن آبادی که
کز جو خود را در آن شکم
مصطفی زاده ای غم
تا کف خیریش بر کن
مصطفی زاده ای غم
باز در آن دما سپردن
نار در آن آبادی که
کز جو خود را در آن شکم
مصطفی زاده ای غم
تا کف خیریش بر کن

نار در آن آبادی که

درین
باز در آن آبادی که

از کوه

در هر روز یک بار
بخواند

مادره سوار از لطف خود	لطفاً از لطف دست خود	بادشاهی کن بخشش	ای کرم زین الکرم این کرم
ای سرافراز	حلقه مستار از او	ای محتاج می کلکون	تو کلکون تو کلکون نه
ای رخ چون زهره	ای کلکون تو کلکون	باد کاخ تو خرم می شود	ز رختیای تو شو خوشدخا
ای ابرو دریا	و ای ابرو دریا	ای مددبان جودهای کرد	ای که خور در پیش روی
ز خوشه خوب و گاه	نوجوان خود هستی	تاج کز تاست زرق پرست	طون احضار آید زین
جو هر یک از این	عقله رخ و سار اند	ای غلامت عقل در	چون بپسند خویش
خودت بر این	جو هر یک از این	علم می جوئی از سما	دوین بجوی ز لای
بهر علم در کی	در سر کزین عالمی	تجربا می رسد با	تا بجوی ز لای
آن که در کی	در هر روز	جان بی گناه	آنها را بر
کعبه در کی	سیدق این خورشید	دارد هند در	که هر یک از این
در هر روز	کز تو مگای جهان	هر شمع بید از	که زیاده از
ای که در کی	این خوش را	ایاران زین	که سرشته در
زبان کز	در خشمه	هر که از او	یکه شود
و اگر در	که زبان	و ای که	میل کلکون
چون که	چون که	سیر شود	سیر شود
بابت ز	ده را چون	ده را که	که در

کشتن / این در غنای او / درین غنای او / شوی آفرینش انوارهای خاک
 یار با تو / در غنای او / درین غنای او / هم آردش گریه ای که
 بر تو / در غنای او / درین غنای او / خویش را سر کرده و نهان
 آن بجز در باغ و دریا / کرد آشفته و آرد در بار / بحر رخت کن و او را یاد خزان
 رخت به بلبل خدایت / آید در دریا مبارک / که چه باشد ای دریا یاد زرد
 تا که در لطف بخشاش / سرخ کرده ای در دریا / ز که از دریا نشانی از آن
 لبه سری بر خدی که لامع / بهر آن که در جانش / فی زرد و غنای او
 چون بر بندوی زرد / سرخ کرده ای در دریا / مصطفی کو چو که دلست
 نورانی سایه لطف عالی / آن مشک که در جانش / بنس عینان چه بهار
 روزه و آرد از او / که در جانش / هر کس که در جانش
 این سخن از حد انداز / که در جانش / ای آفرینش
 بن کجای خال خود را / که در جانش / تو بر این احوال که
 این کجاست از احوال / شک بر احوال در جانش / حال باطنی که
 که در لطف یار نمیشاید / کشته بر جان خوشه ای / زان نبات اگر در دریا
 بعد از احوال / باز به عینش / حال هر روزی که
 نشاء ای هر روز از نو / تشنه ای که / حکمت هر روز از نو

خود در سبدم

چگونه

جمله

صدا که

در آن

است بهای نادانان این کو
نی غلط گفتیم که بودیم
هر چه در این جهان نیست
آن بی وایه کمال داد
خوان کنند اهرار که است
مردن را گفت نهانی سخن
گفتن نه میگویم نه میگویم
ما نه همان عزیز و نه پدر
بدرمانی جهان نه خودی
که زای حجاب لایه و لایه
آتشهای سحر جان در
رفتن بران در راه و اندام
مردمان را کل و باران
زود همان گفت ای آن
باز در رخسار بیدان
زین بخت گفتن که آخر ای امیر کز حاجی کردم و طبع کمر

خوبی که
کامشای خاویز بود
سرمه طاعتی و چه بود
نقل نهاده از خوشی
شد و آن سینه که بود
بستر آنسو در افکند
تر کشود از نشان آمد
داد به ساز و زنجیر
بر چون صابون بوی
موزه دارم من دارم
کس و نه اندر سوز
عید و ناری زن روی

عبدالمطلب
خبرای باز و دوشی
این کوکین ماند از کردم
بخت از این بود
خوبی که
چهار بار یکبار بود
هر دو بخت بود
در بخت بود
شور و زنجیر بود
آنرا که زن بود
زین چادر بران آمد
گفتن به سیم ای مرد
ازین بادل و گل اهل
من بختی که خیار بود
زین چشمانی که بود
عید و ناری زن روی

رضای ضیق و اندام
در سینه و سینه و سینه
کیم کس و نه میگویم
ساخت از این بود
آتش از کوی ایشان
بهر همان کس و نه میگویم
سینه خاویز و کوی
در بخت بود
کشت بخت و لطف جهان
مرد و خشت کوی
خود همان آمد همان
بر سر جان و او را
قد و سیم و سینه
چون رسید و سینه
دست و این از کس

هرگز

عسل

جادو زرق کرده زان پس رد و زن
 کرد مها نخانه خان خوش صد و دین و شمع بی بکین
 که بدم بار خضر صد کج چون هشت از طاعت
 هر دی فکر ی جو بهمان از غم و زخمت این جز
 فکر را اجمالی بجای شخص در دوزخ هر دو اندر
 نکو هم کرده شادی نبرد مستلک کار و روزی که اندک
 می فتنه زبک زده شاد که در دوزخ و دوزخ و دوزخ
 میکند سحر ز بسید را که در دوزخ و دوزخ و دوزخ
 خالصه زرا که فتنه که در دوزخ و دوزخ و دوزخ
 سعد و محسن در دولت که در دوزخ و دوزخ و دوزخ
 تا که بامه چون شود او که در دوزخ و دوزخ و دوزخ
 تا جود اگر دلاستی که در دوزخ و دوزخ و دوزخ
 از دفا و خجالت حکم که در دوزخ و دوزخ و دوزخ
 که اعزنی خاتم من که در دوزخ و دوزخ و دوزخ
 تا خضر و زین را که در دوزخ و دوزخ و دوزخ
 فکر غم از تو خیال که در دوزخ و دوزخ و دوزخ

[illegible]

طل

نم

کار

دستها بعد همی خامه داد
دست بسته کبر چون کرد
چو گوشت از دستش برید
ز سقندر خرنس روی او
برای صفا ز غدا بکلا
اسد اعیان را بکشتا
گفت چون قصه شنیدم
کردن جیشش مرا شکر کرد
نفته کو کین کران ز کور
قیمت گفتنش به بیکار و بزر
کرد مطیع گرداند ز خاف
چون ز جیش آن اسیر شد
که در طاق طاق کرد هزار
که توای کرد و چون کشا
ز روی و با پای آن در
است حالش از دوری

از سر تن بر صفا داد
نشته کرده حلقی او
چو آنکه بختش بد
چون روی بر قضا
تا بهوش آمد ز بهوش
انجین بهوش گشته از
طرحه درین بگردش
من بدام گفت چون بول
نشد بهادران او
که کارش به کار
خود صفتش به کار
غده گشته گشته بود
طاف طاق کاو درین
چو ز با شکم دران
صد فاکن غده گشته
تا ز بهادران

کبر میباید با دزدان کلو
کشم کشش کرد با دزدان
ای شده عاجز و غلبه
غاربان گشته کاو
چون بوش آمد بر نفوم
از اسیر گشته بسته
جز را در گردن او
قصه که کن از آن
بسیان جمله شتران
که ز فاشش سر نشان
بسیان بی سکر در
انجین هوش که از
غیر خورده نوران

صفا افتاده بر بخت
ریش او بر خون ریش
صد هزاران که بهادر
هزاران ساعت گشته
بسی سیر و چون با
انجین بهوش گشته
چشم کرد و سیر و سیر
رفتم از خود او و فاد
رفتم از خود او و فاد
با جیشش بر کوه و دریا
تا در کوه و دریا
که با و با شتران
ارزاداری بخت
بسی سیر و چون
اندر آن صفت
خود با و در

نم

نم

[illegible]

کرم
هده

بیا و گشتن که راعفی بود	بر دارن چون گشتن	بیا و گشتن که راعفی بود	بر دارن چون گشتن
آنجا که با چوین و...	از میان	آنجا که با چوین و...	از میان
فخر و...	صوفی	فخر و...	صوفی
از سحر آن نقشها...	نقشها و...	از سحر آن نقشها...	نقشها و...
حسود و...	حسود و...	حسود و...	حسود و...
با مسلمانان...	و زخم خورد...	با مسلمانان...	و زخم خورد...
ناخورد...	جفت آنکه...	ناخورد...	جفت آنکه...
آنکه...	آنکه...	آنکه...	آنکه...
نمود...	نمود...	نمود...	نمود...
عقل...	عقل...	عقل...	عقل...
کین...	کین...	کین...	کین...
هر...	هر...	هر...	هر...
از...	از...	از...	از...
با مسلمانان...	زخم...	با مسلمانان...	زخم...
بعد از آن...	مقد...	بعد از آن...	مقد...
از...	از...	از...	از...

المنی

نیکو اندر کاغذ این بر عالم بین ده در زنده نسوختن عالم
 گزیند بهوشی که کشته شد صحرای گم گشته اندازد
 با نبر که او در خیر باد بود بخت کلاه و در غایت
 عشق محوری آسان بود که چون زنجار در هوا می پیست
 کی جامه های کج گشته در دست که فدای روح گشته بهشت
 هر کی بر جاده یی بهیچ که بوی بران و جوانی
 هیچ صدمه است نه آستانه توفیق من بیکس از هر جا
 چون خیل ویدر کفنه کج چشمه بود و داری وقت
 گفته بهراج آب خود در زمین عشق و لغو شده خود در زمین
 در کشت عشق در راه صدمه نوره میر لا ابله کاغذ
 این چنین جوان در کم آفر مشورت کن با یکی از بزرگان
 این آری سده و کوه خلف پیش روی که پیش از تو
 از جوی شوره معدوم خیال نادیده اند از دایره کمال
 آتش باریده به آتش همچو یوسف معتمد اندیشه
 نفس خود را توان کرد خبر ما در عقول و دقین
 باز گشت و وصل او شده به حاجت کردن بهیچ

اورادستان

نورانی

نورانی

نورانی

حسن بخت دیده انوار / در دل انیسوی که ز یاد / در عصاره چشمم لایق
 چشمم را چشمم که / عالم آید چشمم که / چشمم که در خود داشت
 این سخن مایان مایان / پیشم بر خود در حال / چون حقیقت پیشم فروغ
 پیشم از رخ که مایان / لاجرم بر دم مایان / هرگز از رخ که مایان
 مایان از کما که سخن / در این مایان / احمد که کوی با کسر کهن
 چون خلیفه کرد ای اصحاب / سوا ازین رفت از هر جا / قصه خفت و خیر نه از کما
 چون مایان با کما که / این مایان / خشت خفت و خیر نه از کما
 و هر آن که مایان / در این مایان / کما خفت و خیر نه از کما
 زان خود از کما / در این مایان / آمد اندر همه خفت و خیر نه از کما
 بادش آمد در کما / که کشت آنش و آنش / غایت از خنده او شد دراز
 سخت بخند در آن / غایت از خنده او شد دراز / هر چه از بسید خنده او شد دراز
 که خنده غم و شاد / هر یکی از خنده او شد دراز / ای برادر در کف قنار
 هیچ ساکن نیست از خنده / در خنده او شد دراز / زود شعله غلغلان شد
 در دلم زین خنده طاهر / در خنده او شد دراز / و خلاف در خنده او شد دراز
 معنی در دل من در خنده / در خنده او شد دراز / در دل من از خنده او شد دراز
 یک جوی از دل من / در خنده او شد دراز / آنوقت ازین زبان بار

در این مایان
 کما خفت و خیر نه از کما

کرمه

صورت

من برین شمشیر زخمی گشت	مردم بد خود به کشت	این زمان کیشم برای هیچ	نیست که اگر او دود و خاک
در کجای دین از دست گم	حق در آن کشتی گم	چون صفای زمان برانم	چون دگر کند و چنین
ز آن جوهر نبرد کف جلال	تا آن که ز کف راند	فردی آنصورتی	یکسک و با حلیف و امو
شهر آن کرد که گران در	ز دین و دین	او بران وقت که از شکار	هر چه نیش نشد بر رقر
شکستن سینه خیمه	و آن ذکر فایم چنان	من خود دیدم از تو این	ز آنست خدیویم این
تو برین سینه کجای کردی	خشت بخت بختی	لی که با دود و دود	نار و دایم و از ناز
راز را را میسختی استکار	چون که خود به دست	در بهار آن سرا	هر چه زود است این
این بهار نور بعد بر کبر	است بر آن وجود	سریع هر دخی و خور	جنگی پیدا شود آن
بر دستان از دمان و از	ناید بر آید ضمیر	لیک که دانی که از	از که ای می از آن
هر غمی کردی تو دل اند	از خمار می بود	شایع و اشک و ناز	نطفه که ما خوش و از
این خمار انگونه از	آن شام که از	خنده از آنست	از که است و از
بخت مانده همولا با	از آن کی مانده	از دم بهر میل	کی صورت بود
نطفه از آنست کی مانده	و دم از نطفه	یک بود طاعت	کی بود دزدی
آدم از خاک کی مانده	چون که کی	لیک که اصل	کی گاهی که
ایچ اصل نیست	پس دانی اصل	پس همان رنگ	آتش از ضربت
آنچه اصلست نشسته	کریمه از بوی		

کرمه

کز دانی آن گنزار از دنیا
 ز روزگار کس طاعت کن
 شهادت
 سجود کن صد بار و سبک
 نیست این غم خیز و دور
 ای پنهان بکن از چشم مست
 بگو ای بجز ما نرود دم
 من و من بی نام حرم
 در آن آخر مراد بپوشید
 کین جزا بدار جز من بود
 باز گردم سوی تو بستانه
 شاه با خود آمد از شفا
 گفت با خود اگر درم گمان
 قصد حقیقت دیگران کردم
 من در خانه کس دیگر ندوم
 هر که با اهل کسای بپوشد
 در آن شغل و جرای او بود
 غضب کردم از شغل و کس
 نیست وقت کین لذای
 همچنان کین یک ساغر در
 داد و خوار میکانای
 ریشا را طاعت سپهر وقت
 گفت اکنون ای کس که
 گفت با خود اگر درم گمان
 قصد حقیقت دیگران کردم
 من در خانه کس دیگر ندوم
 هر که با اهل کسای بپوشد
 در آن شغل و جرای او بود
 غضب کردم از شغل و کس
 نیست وقت کین لذای
 همچنان کین یک ساغر در
 داد و خوار میکانای
 ریشا را طاعت سپهر وقت
 گفت اکنون ای کس که

[illegible]

[illegible]

پا که چرخ را ز کین نکند
 بر کشید پس بهر دوازده
 از بر آرد و چون سحر کند
 نفس اندر وی در اندر کند
 که هر چند از راه بودی
 همه کشند که هر دو
 سر و داند خفته از آن
 عذر جوان کشند از آن
 کرد اشارت به بجلاد کین
 ز راز در راه کین
 این جهان چه لایق صد
 که کشند بر مار کشند
 پس باز هر آفر بر جید
 پیش کشد آن مرغ سلطان
 ای هاک از هاکان دنیا
 از تو دار در این سخی
 ای لطیف که کل رخت جو
 از حجابت پیرین را برد
 غیر غوغا که را دارد
 هر که باز تو میگرد
 زانما شریف که سخی ز
 هفتش سید از فیض
 که بر تو عظیم از دیده
 خواست جوی در می در نیم
 زانکه کشکال عظیم او کرد
 و در نسیان در بنا و بی
 چون تهاون کرد و عظیم
 داد نسیان را و عظیم
 گویش کین سبک کار
 از تو در رفتن آن
 عظمی که کین
 از تو در رفتن آن
 عظمی که کین

کز حسرت مستی جلد تو حفظ کردی ساجی جان
 غمهای جلد عالم دره حکم عیون ای ز تو بر
 جان من جلد خود دانم گام شیرین نواری کز مر
 از غمهای دهر سبک کن من هر غم نوای کن دلکشی من
 کلمه خیزد که در دوزخ است دور درازی می باز است
 کبر سبک نه بیان آن شعر جو غم بودی کرم کردی غم
 نوره لایق نیستند آسمان کشته لایق سارون
 حضرت فرعون مارانید خبر کلاه قیصر از پیش
 کز بدانی مسرا ملاج مضل سیرانی مان ندی ای کور
 داد مارا فضل حق فرستاد ای چنین فرعونی ای غم
 کز تو زک این بخش خرقه کن نعل را در نعل جان غرق
 تو از آب همی گوی به جام غافل از ما هستن بر فدا
 کز بدت این انانی کشین کز دی بر اجنبی انجان
 دلاقتل با ارق رحمت آ دار ملک تو غرور غفلت
 ضیای نور و نور و نه دنیا که بری دار
 من غلام زلیت نیست آله از غم زخا
 نیست کفوش آنها آله من غم کفنه سالی غم
 وقت شمع نوجوان خود به دستم کن برنگار دور تو
 نیست مانند فرات شست صد هزاران مریخ
 تنی بهر نوجوان است بر این وصل نمودن خوش
 ساحر از خون بهای و با کمال نظر شیرین کشند
 جرقه کویشی انصاف
 لطف حق غالب بود بر هر
 من سیرانی مان ندی ای کور
 سیر را به ملک من زنده جل
 این برادر از سطر ای غم
 رب بر روی کی برزان
 آن انانی بر تو ای شکستم
 شکرتان کز دانی من
 این جهان حقیقه از غم
 این مگر باقی اول نیست
 چو غمهای برادر تو

بسم الله الرحمن الرحيم

از کمال
مکرمه و باریع
بسم الله

تا که غل از دوزخ کرم در / و صفا بمان رود / و ان صفا و لذت / غل کلان نور من الصا
چون منور / هم فلک شکست / بر در پیر و کج / شیر دارد دهنه هر کرم
اگر چه بست بر دوزخ / نادر نیست با دنا ای / کرم شکست جامت / اگر مست از بود عدلش
مستی انبان با ببال و بال / فی زاده قست کی سرین / ای همنه مسته تخصیص / غل کون از مست خود ای غل
لذت تخصیص تو وقت طاف / آن کند که نادر صدق / چونکه مست کرم جدم / شرح مست از نیا رود حد
چون منور مست از کمال / که بخود هم گشت خود نیا / هر که از جام تو خود دل / تا در مست از دهنه از دوزخ
خالین می نثار سکر / من بغالی نمی هوا کم / فضل تو کوید و دل را / ای شده در دوزخ غل نیا
چون گشت در دوزخ نیا / ای کرم غل تو مست با / اگر ان مست تو کردی / چونکه بر کرم غل را نیا
کوها چون دوزخ نیا / نقطه و یو کار و خط در / فتنه که از غل در / هر که ان فتنه که از غل
کرده دادی در نیا / کفتمی شرح تو ای جان / بکران دارم من / در خجالت از نوا ای در نیا
منکر خود نیا نیا / کرد انفس از نیا / صدم هزار نیا / ای عدم بیرون جهنم
از نیا نیا / ای برده من بر نیا / رفعت از نیا / جدی من دانی ای که در نیا
حاکم بادی ببالا / کشته بی بر دوزخ / بنش آب زندگانی کس / بنش آب ای که در نیا
ایچو ان قبله جان / تر آب نیا خندان / مرکب ان نیا / دل ز جان و آب جان
آب غل تو جو مار / ایچو ان نیا / از ایچو ان / یک آب آب حیوانی / از انما دی نیا
هر دمی مری و خسته / تا بر دم دست برد / ایچو خفتن کشته / از انما دی نیا

صفت

سحاب

هفت دردم در کردار
 گریه گیرم از نشانی
 عقل از دل از لعل
 عشق زنی
 از صفا و شکر این بزم
 در بر جوی جان چو کرم
 ره نیا در سازه هر چه
 غیر کشتن استار و شاکه
 خراطه زبنت نسیم بران
 ز غود من غافلند و زان
 آشنای گیر خیمها مار ز
 با چنین استارهای در بر
 هر کی و روضه دگر بکمال
 هست نعل از زلفه زان
 اختر را دلو همچو نعل
 منیر را دلو می الاوت
 نوس گزینت زنده دوار
 دلو را نیست زرع و چرخ ترا
 جوت اگر گشته دی کشند
 دوت را چون تو گشته میکند
 شمس که گشته بر دجوان
 لعل از غلغل طلس سد
 صورت خنک کج کجوان
 هبت تیران از و بران
 چینه مرغی که خون ز زبنت
 از دهن شمس منیر
 کردید و منیر نخس از لعل
 دقت فکر آید از لعل در لعل
 ماه از مهر از دلف بران
 زهره بخود زهره را نام
 بن عطار دخانه خود کند
 و چون او خود بخود کند
 منیر را دست از بدل طبع
 بر آب او نند میر چون سید
 نسل را بر او نند میر
 در طبع منیر نه چون سیم
 دختران عشق استن
 مجتمع کردند و شکند
 در کز زدن زهره یکگاه
 که گشتان از زنده یکگاه
 آفتاب که سر زود انقوا
 یک تلخ آمد از این گفتگو
 تو غوی زرد و سبید
 بی تکلف زهره که دود و دین
 هر دو جوی که گرام غم
 بر یک زهره و بر دیگر شکر
 دوست شود از خوشی خوشی
 نه غم زهره و نه شکر خوش
 زان مشغول در این بزم
 که بجز زین غافلند
 این بجز زین غافلند
 نامی غافل و دوران

ناز غم

تمام شد دفتر بنام
 الملک الواسع جل جلاله
 محمد

83 E1

بسم الله الرحمن الرحيم

وایستاد

الدفع من البوالمحیط المسمی المنشوی مجد ششم از دفتر ای منشوی و نبات معنوی که مصباح ظلام
و شبهت و خیالات شکست رسبت باشد و این مصباح را بحسب حیوانی از اراک نوزان کرد زیرا که مقام
حیوانی اسفل السالکین است که ایشان نوزاد برای عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواس
ایشان در آینه کشیده که ایشان از آن در آینه باز نمکنند و لکن تقدیر الغرر العالی بقیه مقدار نظر رسید
ایشان و حلال عمل ایشان پدید کرد و چنانکه هر شماره را مقدار است و کارگاهی از فلک که ناان حدی
برسد همچون حاکم شهری که حکم او در ان شهر نافذ باشد پس در و رانی توابع ان شهر و حاکم نباشد عصا
المدین حصیه و ختمه و ما به حجت المحجوبین آمین یا رب العالمین و صلی الله علیه و آله و سلم
و آله و اصحابه اجمعین الطیبین الطاهرین و مسلم تسلیا کثیرا بر جناتک یا ارحم الراحمین

بسم الله الرحمن الرحيم

ای حیات دل صامدی میل میجو شد بقسم کشت از جذب جو عالم در جهان کردان عالم

بنگش

پیشکش هر رضا بستم	در تمام این منتهی بستم	پیشکش می آید بستم	قسم دادم در تمام بستم
عشق را با هیچ و با کس	مقتضی جز که جدت باز	شش جبهه را زورده زین	کی بطرف حوله من کم
لو که فیما بعد دستوری	رازهای مسته کفنه شود	با پای کوبد زرد گنه	وین گنا بابت دین مسته
راز جز ما را زدا نماند	راز را ز کوشش منکر ماند	لیک عفت و ادب را کوا	باقبول و ناقبول را جدا
نوح همدان عفت شود	هر زمان انگار تو مشغول	هیچ از کفین غنا را کس	هیچ از غنا را خاموشی غرض
ز آنکه از با کس عیال است	هیچ و اگر در راهی کاروان	یاسب هسایا غوغا کس	سست کرد جدر او سر کس
مرفش از نور و سک و عود	هر کس بر خلقت خودی	هر کس را حدیته درده خدا	در خور آن کو هر شش در آید
چو کند زرد سگای با کس	من هم سران خود را با کس	چو کند سر که سر لگی افزون	بس شکر را واجب افزونی
فهر سر که لطف همچون	کین دو باشد در کس هر	آنکسین کر از آنکه کم باشد	آرد آن اسکنجین اندر خل
قوم بر دی سر که می کشند	لطف حق ز روح می کشند	قند او را بدید از مهر خود	بس ز سر که اهل عالم میزد
و احوال کالاف که بود و نسا	بلکه حد و نسبت آن عطا	هم که از در یاد در آید	بسش او همچو ناز از لوزن
خاصه آنرا که در با هم	چون نمیدان این مثال بود	شد و آن شان از رنگ	که زین شد نام اعظم با فل
و در آن این جهان با کس	این جهان از سر سر کرد	این جهان را وقایع	در نه خصل با خص و شکی
زاع در روز نوره از جهان	لبلی را از زویش کم	بس خبر را است هر یک اجد	در مرادی بفعل الله ما
فصل چهارستان غدا می	بر یک کل قوت و مانع	کرید پیش ما رسو او	نوک مک را نکر و حلا
گر بلیان این بلیه است	ا بر با بر یک کردن می	در جهانی بر شود از	آتش می خوش کند در

نورین باز از غیاث

حقیقت



کریمه ماروان زلفشان میکنند
 هر که چند زلفی میکنند
 زن یکی زره همی رود یک
 یک نعل است از چنگ
 خون زده نیز زلفش
 تا بجز او خود را جگر
 جنگ با صلیح در عین تو
 اینجا زن جنگ نام میبرد
 بر شویش کشنده آن ذکر
 هسته است اختلاف همکار
 فوج لشکر ای احوالت بین
 تا که زن جنگ عفت و آخر
 این بقای از ضد ضد
 هست پیر کی اصولی را
 زن مخالف از جهاد و زکی
 کو هر جان جان و زلفی آنها

در چنانچه نان روشن میکنند
 زود و با قیامت نشان میکنند
 دین در کوه میان اندر
 زین مخالف آن مخالف
 جنگش اکنون یکی فرشته
 در رضاع اصل منتهی
 نیست با هست با صلیح
 در عاصد در ملک احوال
 استن آب کشنده آن ذکر
 هر یکی با هم مخالف در
 هر یکی با دیگری در جنگ
 در جهان صلح مگر است
 چون نباشد فتنه نباشد
 صلح با اصل صلح
 در چه را بد و خود را
 خوی او نیست خوی

نخلها بر کو و کند و در
 اینجا جنگست کل خون
 زره با لاد آن دیگر کوه
 زره کان میخورد از صلیح
 رفت از دما چنین
 در فوج راه ای ناله
 جنگ طبعی جنگ فعلی
 چهار عنصر را توان
 پس نای خلی بر ضد او
 چون که مردم راه خود را
 میگرد و خود چنین
 اینجا خرمایی و آباد
 نفع فتنه در از هر
 اینجا است اصل این
 زلفه ما و هم جار ضد او
 جنگ با بیگانان اصل

می نهند از شهرت
 زره با زره خود
 جنگ فعلی بین
 جنگ دین شد از
 از چه از انا الله و
 لاف کزن از اصولی
 در میان جزو با هر
 که را این صف و
 لاد هم جنگی شد از ضرر
 با دیگر کسی کار می
 پس چه شو با جنگ دیگر
 زلفه آن زلفه از
 که نباشد فتنه
 و صل با اصل صلح
 خوی خود در فوج و اصل
 چون بی که جنگ بهر خدا

طرزه ای که درین صفت
 شاد او که این جنگ در خفا
 غلبت پیروز بر در جفا
 شرح این غالب بکنند درم
 آب چو ز آتش کین کشید
 هم بعد از شعله تریاج کشید
 گشتند بی نشان بجز معنی
 زو که در خبره نشسته
 زو که این چند آنکه اندر هر
 مشهور است به پیوست
 باد که را از جوی چون بکشد
 آب بگری می خورد بید کند
 شایخی تازه در خان
 میوه ای است ز آب خان
 چون ز حرف و صوت بکشد
 آینه بکشد در دور باز شود
 حرف که در حرفش حرفها
 هر جان کردند اندر آنها
 مانده اند مانایان و آن
 ساده کردند از صور کردند
 گنج میوشان بود در مقام
 در درایت هم منیر هم دم
 خاک شد صورت وی نمیشد
 هر که گویند تو کوفت نیست
 دیوان روح پر شیط
 که صورتش باریک مستور
 او آمد در صورت در درو
 باز هم زارنش بجز می شود
 بس که خلق را از او
 خلق صورت او جان آفرین
 را که در کوب در فرمان شاه
 جسم در گاه جان در آفرین
 جو که خواهد گاه در سو
 شاه که در پیش خا که کوب
 باز جانیها را در اندر علو
 با یک آواز نفسیان گمانی
 بگذران باریک جوی
 گن آتش بر سرش افروختن
 ناخوش بود و گیمای خورد
 دیک در اوقات جوی در درو
 یک سجای که در سبستان
 در غام حرفش پنهان
 باری از و فکش لایق
 نارسه اصلت بر در کوفت
 زین غام حرف مانگ گفتگو
 برده که سبب ناید غیر
 بزرگوار در سیر از کوفت
 تن بپوش از باد بود و غم
 تا نینداید شام مقدر
 ای هوایان از رستگان
 چون جادند از غمده
 سبب نفاسشان از رقیب
 چون زین زین رفت
 تیغ خورشید حسام الدین
 این بر آواز شوق رسید
 کرم کن زین شوق در گاه
 برف را خیز زدن آفتاب
 سلها بر دزد که سار کرد
 زانکه لاشه و لاشه
 با نیم روز و شب حیرت او
 در پی که لایح الا فلین
 که جز ازین نجوم بی

از ترح در پیش میست کم زان همی زان شیخ الفخر شکری او را که شکری است
از ساره دیده نصیب او زانست آمد و انجم بود و در پیش میست ای سبانی که بهر سخن
خود موثر تر باشد هرگز را ای سبانی اگر که در پیش میست مهر این جهان است بند
بند مادر تو بگیرد ای فلانی بند تو را بگیرد هم بدان خبر که مفتاح حاصل در دست
از سخن چون تر است و کم یک سارون حق نهد از این ساره بجهت تائید او
که سبانی از جهت آجهت تا نزد از ساره اگر که بات از جهان که مکمل در پیش میست
هفت خرج از دنی در دنی یک آه اندر رب درد در دنی زه چوک مسند در دنی
در هر دنی دست و پا در جل یک خود را بی زنده بماند دست با مرغ بیدار
با منجم این همه انجم یک که با کرده نوحان نکرده جان دست و پا هر یک که
نکر کوئی همه نور است یک بهر است این همه غافل که جان دست و پا بهر است این غافل که
هر ساره خانه دارد و علامت هیچ خانه می نماند انجم جان بی سوره مکانی در نور نامحدود در احدی بود
یک نسیل و تصور میکنند ناکه در باب ضعیف عقل شل نبود یک باشد عقل ناکه عقل مجید را کسبل
عقل سر نیست لیکن باکی زانکه دل در آن نماند که عقل شان در عقل دنیا هیچ فکرشان در رک نیست هیچ
صد زبان در وقت شادی صبران در وقت تنوای هر عالمی اندر هر عالم خود با همه عالم سوفا وقت و
وقت خود نیت نماند در جهان در کلو معده گم گشته خیال این همه اوصاف شایسته بود بداند چو نیکو چو شود
گرفته کنده بود آنچه و صیغه چون بجان پست یا بدوشت هر جامه ای که کند رود در دنیا از درخت بخت او و دریا

منجم

چرخ
آنکه گدازد باده جان
جان تو آمد که جگر آن شد
از سجاوت چون بر آن جان
بهمی تن از زو جاده خاد
قلب فاضل خدای آن
نی چون املین رخ صورت آن
آن طبع جان از آن سر
چون بوی آن فدا آن
دست شکسته مطیع جان
طوطی کو مستعدان شکر
جان نشد شکسته که مضرب
کاف بر دست نامزد کرد
کینه چشید در دیش صورت
منی پستان فی غول ناعلا
قد خوراک طرب آنکس
بش خرقه طار شکرت رخ
آز راه حاتم پیغمبر
کو که بر خیزد ز لب مهر آن
نعلین ناک ده مانده بود
از لب آن فضا بر کشید
انجمن گوید که توره مثال
و انجمن گوید که توره مثال
بارگشته از دم او هر دو باب
در دو عالم دعوت روخت
چونکه وضعت بر اسناد
فی تو کوئی ختم نیست تو
هست اشارت محمد المراد
آنکه بفرزدگان معین
کلک داند که گشت دین
آکلفه زردگان معین
زاده اند از غنچه جان
شاخ گل هر جا که روید
خرم مل هر جا که جوید
عیب چینی از این دم گوید
هم بستاری خود ای کردگار
از نظر بای خفاش که گشت
از نظر بای خفاش که گشت

ای صبا و الحی صدام الدنیا
 مشهور مشرق و مشرق
 نادرش جمله عقل جان
 هم بسی نور و روح آید
 باد عزت در جهان چون
 چون خضر الیاس در جهان
 کفتمی از لطف تو حوی
 لیکند چشمم بر دهر آب
 غرور بر دگر حال دیگران
 صد دای جان عاشق
 که چه کردم عرب و طفل
 آن رسول با کماز محبت
 گفت لیکن فاش کرد و
 لیک که بود من لطف
 من زویشان و در دگر دل
 کماهی خدو نذر کرم بر دای

ای صفا روح و سلطان
 صوت آفاق اورا در دج
 سری خلدستان جان را
 بر دوام حرف مستحق
 جانغز او و شکسته دست
 تازین کرد در لطف آسمان
 که نبودی طمطراق چشم
 ز غمهای روح او در دج
 که از دیارهای دل اندر کلست
 میسر دهن شمع عریانی
 در پی احمد چنین بی راه
 تا کنم با حق شفاعت هر
 پیش ایشان خوار گردم زین
 زین دوشاخه اختیار لطف
 زین کین فرما کرد از زین
 بر زود راه برود ای کرم

ای صفا روح و سلطان
 صوت آفاق اورا در دج
 سری خلدستان جان را
 بر دوام حرف مستحق
 جانغز او و شکسته دست
 تازین کرد در لطف آسمان
 که نبودی طمطراق چشم
 ز غمهای روح او در دج
 که از دیارهای دل اندر کلست
 میسر دهن شمع عریانی
 در پی احمد چنین بی راه
 تا کنم با حق شفاعت هر
 پیش ایشان خوار گردم زین
 زین دوشاخه اختیار لطف
 زین کین فرما کرد از زین
 بر زود راه برود ای کرم

فرما

زین دوره که هر هفتصد	کست خود جا کن آید	زین دوره که هر هفتصد	کست هرگز زدم همچو نیت
دوای استیلا پیش از خدا	آیه اشقق ان بکانه	آن زرد است و آید	کین بود به کار ان حال مراد
در زرد منیر بر یک در	خوف اسیدی در کوفه	زین زرد عاقبت ان خبر	ای خدا لعن جان مار کین بود
را که گرم دو الجلال مهران	شاد و شاد و شاد و شاد	در ان معروف و دار ای	با کتب الحیر شاه بی بدل
با کرم العفو و حی ازل	وین وین وین وین وین	در ان ساکن بود و این	بی زرد کین و راه اکر
او لم این خرد مراد تو کند	بدر و بدر و بدر و بدر	بی زرد کین و راه اکر	ای زرد و از انکاست
هم زوایا کین بود و ادم	شاد و شاد و شاد و شاد	ای زرد و از انکاست	فرهی ام بخش دده
انکلام صلیه اه الفات	وین وین وین وین وین	فرهی ام بخش دده	راضی و ای بالان کل
تا کین این انکلا یارب کین	وین وین وین وین وین	راضی و ای بالان کل	تا به بنم و وضع ابرار
از شکر ام لا یغنی وین	وین وین وین وین وین	تا به بنم و وضع ابرار	بر کرم و جزو کوی
ان کزاده که شد و زکزان	آن کزاده که شد و زکزان	بر کرم و جزو کوی	همجو درات هر ای
همجو آن اصحاب کف ارباب	مجموع را ایا ظالی بلکم	همجو درات هر ای	مجموع در مسیح جان زین
هم تغلب نو نادات الهمین	باشو نادات السالانی	مجموع در مسیح جان زین	میکر زرد و سر مست
کز ان مشو شد ان توصف	با کرم است و زکزان	میکر زرد و سر مست	جله از اعتبار
شیر ان ایام ما خیمهای خود	مجموع از دین جواب ای	جله از اعتبار	جله دانسته که بن
نادم از بهر شایه و اهند	بنک و خرد و زکزان	جله دانسته که بن	فکر داری اعتباری



میگردانم خودی در بخود یا هست یا نباشد ای همتا نفس را زان مینویسد
 نیست یا بیکان لغوی تا که بنده زان حس احد لیس لکن دو لالاس
 لا تقوذا لا سلطان اله من حی ولف السمو لعل لاهری الا سلطان التقی
 ایچک با لنگردا و فنا نیست ره در بارگاه کبریا جنت موعظ ملک ایچک
 بوختن و جارق آموختار در طریقی عشق محراب بلند کبریا و خود شاهر محبوب
 کشته ای کبر و یاد کشته روح تو کس را خوش آینه بوکله از هست خود مغفود
 زان توبه بود بکن ای کز خوف کبر روی اختر او نهند بکشته بود آینه کبر را و نفس را کردن زده
 بای تعلیم سیکر آن جیل یارای حکمت دور از جیل یا که دیو چارنش زان کشته کز نیم نیست هسته است
 تیکش بر ده کان بر نیست تا بید آن نیم نیست تا بید در غم بر این کان تا بید بودی عیش زندگان
 ملک مال اطللس این جمله است بر جان سبک و سلسله سلسله زین بدو و غره مانده در سوراخ جای جان
 صد ترش جنت بیخه دوری افی بر زهر نقشش کلکی کرجه مومن را سقوف خمر لیک هم پیر بود زانجا کدر
 کرجه دوزخ دور دارد در یک جنت بدو را فی کلکی الخدرای ناصان زین که لکای صحبت آمد دوزخی
 الفزرای غافلان زین کو حقیقت بد زین زانچه زینهارای جا بلان زین کوشک کو سوزاند دها زان چون
 چند کرم تر از کین زین زین است ز دوری کربا لیک تلخ آید ز کفارین خواب میکرد تر از این افراش
 خواهد آخر کربان بود کجاست نام نهاد که در دامن خویش کشته کجاست نام نهاد که در دامن خویش کشته
 خواهد بود و هند و هند شده بود چه دهنده است ز دهنده که در دامن خویش کشته بود و چه کرد او را زنده

این

مغفود
افراد

زنده از
الانها الکوار

مرا به
۳۶

علم و آوازش نام آموخته
 برودن ز غفلت نماند
 بود هر آنکه او را بگوید
 چون مرا متوجه نشد
 گفت چرا به حال را نبرد
 سهل باشد نیز بهتر از آنکه
 بر هر درانیز اگر باشد نفس
 که چو دانی وقت علم ای این
 عارفان از معرفت فارغی
 کردیک ناماد صالح اختیار
 گفت آنها مانع ز بهرند
 پس غلام خواجگان و خاندان
 عقل بکف که ز بخش از دست
 گفت خاتون را شایسته خواهد بود
 چونکه خاتون کرد و ز کس
 آنجا که مادران مهربان

ز نورش و کلام و کس نیست در او
 ز هر که گفت آن که در طهارت و حال
 بود هر آنکه او را بگوید
 چون مرا متوجه نشد
 گفت چرا به حال را نبرد
 سهل باشد نیز بهتر از آنکه
 بر هر درانیز اگر باشد نفس
 که چو دانی وقت علم ای این
 عارفان از معرفت فارغی
 کردیک ناماد صالح اختیار
 گفت آنها مانع ز بهرند
 پس غلام خواجگان و خاندان
 عقل بکف که ز بخش از دست
 گفت خاتون را شایسته خواهد بود
 چونکه خاتون کرد و ز کس
 آنجا که مادران مهربان

و درش شمع زهر زده
 در کمال طهارت و حال
 بسم اعطای می جوید
 بهر دختر دهم و هجده
 که بنود فرج زرد از یکم
 ای بسا بهتر که ز نور
 علم بودش چون نبودش
 از معرفت پرستار میشد
 که از او باشد بر و عارفان
 پس زان گفتند از کمال
 چون بگذرد و هیچ ز کمال
 هم میای دق او میگردد
 آنفلان که ز زلال حال
 تو بجای مادری او زده
 پس سرش را زان میگردد
 که در امید از نو این بود

خواجہ زادہ ماورائے سحر حریف بود کور و چای که
خواست امانت از تو خوشی که
گفت که باشد پسند می مادر شش
ناطع دارد در خواجہ شش
نیکو این که ای خان زار
یا کان برده باشد و این
گفت خواجہ جدیدین با او بگو
نماکار این پیش روی کنم
تو دلش خوش کرد بگوید
که حقیقت ز خضر حقیقت
ماند نیستی خوشی
آتش با هم درین کاوش
ایلی آن ما و تو چنین ما
تا خیال قدر خوشی
بها نور و به نور ملک از
آدمی ز به ز غریب و سر
آدمی ز به شود از راه کو
گفت ای خان زار این شک
خود را با هم که بکشد از تو
از چنین زاری بجا نم آید
گفت خواجہ سحر درین
نار و دلت از تو زین
چون گفت آن خسته از خان
نی یکجدا از تن بر زمین
از دفع ادرا و دل بر زمین
که ای میگفت کا خان زار
که مباد از با نه بدست
خواجہ چون درین که
رفت از ای علف که
تا جماعت عین و مسدود و ز که درج بادت مبارک
ناتقان ز شد درج از آن
بعد از آن اندر کرد گفت
امدی او است خدی ای
مقتدر و حله و سانه کو
گلک امرد را پیشانید

که ای خان زار این شک
خود را با هم که بکشد از تو
از چنین زاری بجا نم آید
گفت خواجہ سحر درین
نار و دلت از تو زین
چون گفت آن خسته از خان
نی یکجدا از تن بر زمین
از دفع ادرا و دل بر زمین
که ای میگفت کا خان زار
که مباد از با نه بدست
خواجہ چون درین که
رفت از ای علف که
تا جماعت عین و مسدود و ز که درج بادت مبارک
ناتقان ز شد درج از آن
بعد از آن اندر کرد گفت
امدی او است خدی ای
مقتدر و حله و سانه کو
گلک امرد را پیشانید

از دانش

چون

تجربہ با او

تجربہ با او

تجربہ با او

در بزم
بج
بج
بج

نور
در بزم
بج
بج

بند و ک فریاد میکرد و فغان
تا بر دستان این هندی که را می فرستاد
آباد از حمام و در کدک فوس
ماغی دردی نظر کرد از غما
روزی در دینت همچو خاتون منت
همچنان جمله نغم ایچمان
کنده بپیرست او در از غما
تا سیف چون فرج اندر خرم
چون بر پیوسته بدام ای هو
نام مسری و وزیر ای و ستمها
بنده باش و بر زمین رو چون
بر خازنه هر که را پیشه خوب
با خود در کس منه بر خوش نه
خوبی را که خوش نوده دی
ده دهنش کنو که صد است
چون خواهی من کفیم ترا

از رون نشیند که از دین
چون بود در پیش که انبان
پیش او بخت و خیر چون
اگر که انبان با هر دو بخش
شب عورت ایچون که کرد
بسی تر از در پیش از غما
خوش را بگوید که چون تو
صبر کن که ای صبر است
چون بخاره می که بر گردن
فارس مرکب شو عالی رکا
سرور را که طلب رویش
که بشهر مانی و در این دی
تا کرد که عا خود و در این
جفت الا و دود و در خد

ضرب دین و کف و یک
روزی و در دین طاعتی
ما درش ایچون نشسته بسان
گفت خود که ای مباد انصال
روزی در دینت ایچو خاتون
مینماید در نظر از دور است
هین مشو خود و در آن کلک
آنگاه را در دین بسان درام
چند مانی از دین است دراز
در دینت و کدک در دین
جمله را حلالی و در دین
زاد که این نانو و بر خلع
مرکب ایچون مردم را ایچام
ده دهنش کنو که چون
گفت بخت که خط از آله
آفتی بخت این کفالت

در دین
کر دین بسان نوده ان نوه
از سر در ماد نوه حمام
تا بسان که کدک در دین
با چو نانویش عود و خصال
کبر نشسته شب بستر که هر
چون روی نزدیک ماست
نوش نیش آوده از دین
خوش نماید از دین انعام
در دینت و کدک در دین
بار مردم گشته چون
مار خلعان فکد و دین
تا بسان بخت و دین
تا بسان بخت و دین
تا بسان بخت و دین
تا بسان بخت و دین

آینه زلفش افکار است / خود زود گسلی ز رخسار
 در باغ مرغی بخواهی آید / آنجان خورشیدش طرب
 هر پری که در آید / آن ز سبکبای عالم بکند
 این سخن در دما نکرده / سر شاه و امیر فرای کار
 صحت بد را جو در دل / از ذمت آخر او داده
 بویده ده وادها دارد / دره بدلان زین بریدار
 تو بهی آرند هم بر دانه / باز نسایب سبک شایان
 چون بیاور خفت بر سر / باز چون طفلان فغان
 بار دیگر خفت هم ازین / باز درش حریفی است
 کای رخت بان چو آینه / وای صحت کاز به دست
 کما هم او نذر انار الوعا / در دوزخ و آتش
 غم کرده کای دلا انجام / گشته تا کس اهل غم نیست
 کز هر بر آتش زنده است / در دوزخ و آتش
 رفت در دکان بخانه / آمد و جهان در آید هرگز
 صاحب خانه از بی شنید / بر آتش زنده شود
 دود آمد از میان پیش / چون رفته سوخته میگردد

باید

نار

سجده

در اندویش خود نشسته / آنکه ز دلش بیاید
 کوه ایمان شد چو کوه / بر نامزدان آید
 ده دره که صد هر را / زان صد که خسته آید
 تاه و دستان بپا زده / آورد در کان جو زده
 در در را چون قطع / در در را چون قطع
 وقت نامی عیش زاده / آنچنین قلاب خوشی دل
 نوردید و دست انوار / با هم بر دانه زور آن نار
 خویش ز در آتش آتش / بار دیگر بر کمان طمع
 همچو هند مرغ زاده / آرمایان آید خشن در محمد
 کاهن الرحمن کید کا / باز بر دامن رود و آید
 اطفا اندازم به لطف / در دوزخ و آتش
 حق بر دستان آن کما / چون نبودش تخم صفت
 آن تاریش را کف / در دوزخ و آتش
 بر گرفت آتش زنده / آید و جهان در آید هرگز
 تاسر او را بپند عین / میر آتش هر شمع افروختن
 ناسود استاره آتش / می نهاد اینجا سر انگشت

نرسمیکر او سر کشت با / از صبح آن سواره و اگر کفا
 خواهد گفت از این خوشه دارد / می رسد سواره می رسد
 چنین آتش کشته اند / دونه کافور میزند از غش
 چون نمک که در روز دلت / بی خود و زکی اندکی زد
 خانه با نیا بود معقول / با که بی بنا کوی ای کم کهر
 خط با کاتب بود معقول / با که کاتب بند زین کاه
 شمع روشن به زگر اند / با که اندزه دانند
 کج دانسته که قهرت میکند / بر سر دوشی تخت میزد
 همچو اسباه مغلی را سنان / نیوی انداز هر دو فتح
 در عدم بودی رستخیز / ز کف او چون روی آید
 انجمن در دست و انداز / در کر زار دامهار و از زرد
 چون شد در ضد بانی ضد / ضد از ضد شایع کج
 آرزو می آید که انداره جوار / رستاد که راه یک برگاه
 چون شایع شد و صحت / تاروی از جوی نقدین
 در به بندی چشم خود را / کار خود را می کند در دفا
 از حد میران چو در خون / در حد میران چو در خون

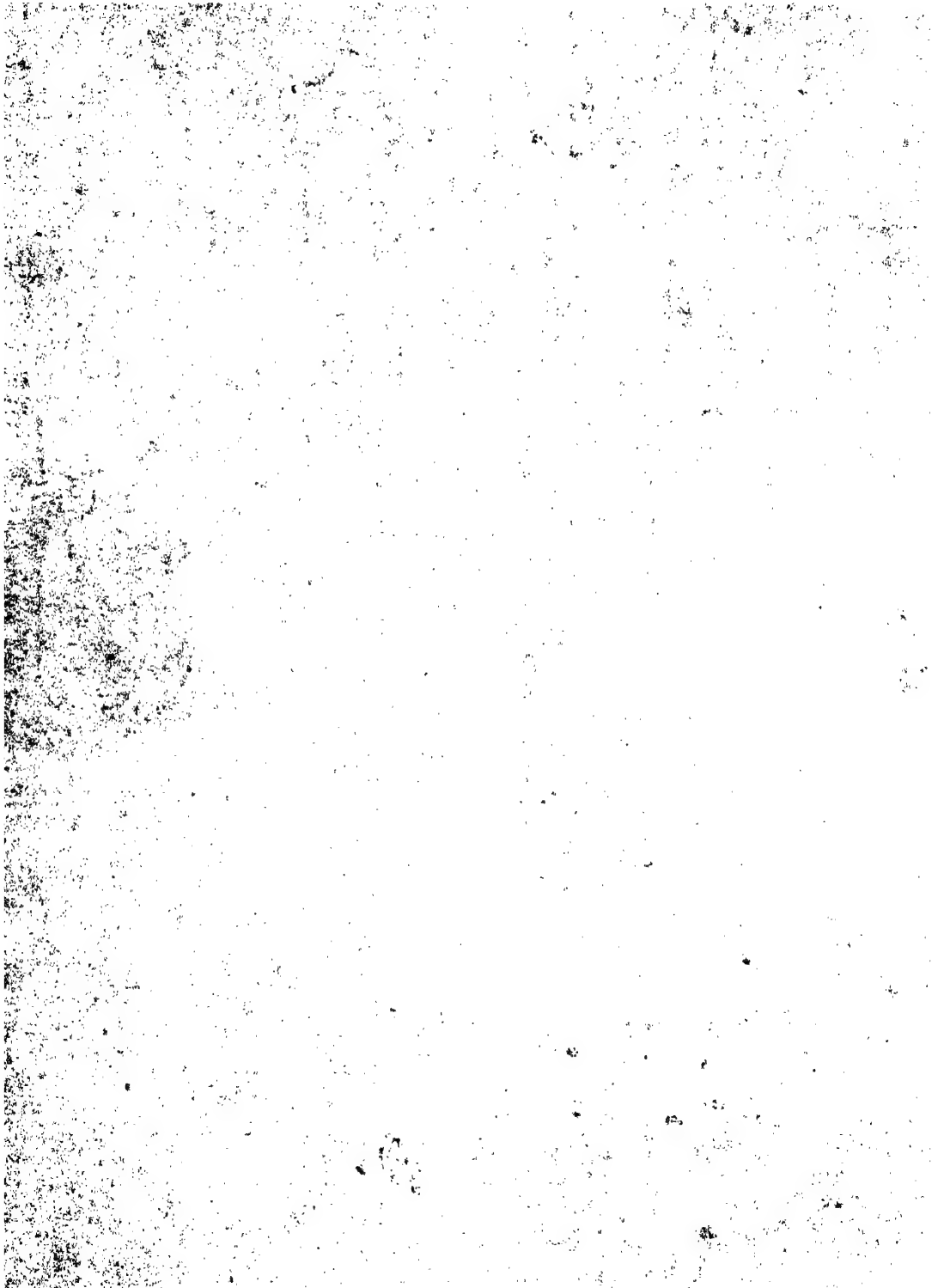
این نمیدید که در دشت
 می زد آتش کشته بر آتش
 هست با کرده کرد
 این چنین بعضی خود را
 کی بودی او ساد خوب
 چون بودی کانی می می
 باشد او یار کبر ای
 سوا کوش را بر آتش
 چون رها چون د کفا
 پیش عیش چون نقی
 چون شد در ضد آن بودی
 ز به مفتی ات برون کوه
 آرموی که چنین می با
 دادی به داد واری
 و آن فصلیک در کمال
 عاقبت پناه خود طغی

ج
 خ

که خود کرد هم خود بین / جنبش خود بین در سبزه
 ز فصل خودی بیایز نیست / مرد روز تو نیایز نیست بغیر
 فعل و کار از امان / هم خود ز لذت یکبار نیست
 دار کی ماند بزدی لیک / هست تصویر خلایق
 مانع عالم باشد عادل / نامشروع در دهر داد
 چون بکار می جو زود غیر / رضی کردی که خود هم
 بزم بخورند که خود کشته / با خود عدل حق نیست
 آن خود در کتب خراج / کمال که دانی و کامل کند
 تو بکن مردانه زور بر / که نفس لعل شفق
 هست این دران جگر / پیش از خود شکستنی
 پیش حق پیدا پیش تو نهان / غریب با این سخن فکری
 دانه خند کانه زدن / حکایت صیاد در کباب
 خوشی تنی سجده در بر / که از غنای رزق کباب
 در کین بنشسته / که از غنای رزق کباب
 ز غلای در امان / میباید که از غنای رزق کباب
 گفت او که تیرای سبزه / که از غنای رزق کباب

مکر

کون





کتابخانه راجه خیر بخش

گفت اورا کبسته ای سبزه
گفته مرد را بد من سبزه
زاد که بیدرم اجل در کس
زاد که بیدرم اجل در کس
چون تا فرزند خواهم زن
خوبان کرد ما هر دو زن
چون زنج را بست ای طغتم
آن به آید که زنج کمر زیم
رو بجا که بزم کردی سر طغتم
دل جز در برفانایم لیسیم
سایه هم چینه و هدی
باغ صحر داشت جلد می
از عقول و از غوس با
کو در کان هر چند در بازی
شکستان شایان سر می خایند
آنچنان کرم از مبادی در
کان کلاه و سپهر زینت
نی شنید اما الویای حب
بادادی رخت و خسته مر
من بصیر احسن بکره ام
خلق را من زده جامه درام
جبه امردان کلمه را این سیر
عرف بازی گشته با جوی طغتم
این توار و توبه شود در دزد
جامها از در دستان پاک
لک مرکب آنکه میل از آن
که بنده و آنقا بنده پاک
آن کجی دشت از پیش
کجاست آنکس که در دشت

در میان و میان زمین
با گیاه در یک اینجا منقعه
کست دوکان در ابراهیم رز
آن به آید که گتم خوبا احد
احسنت جامه ناد و خسته
ای بزرگفت در کمر آخسته
جد و خیران و تیر می خایند
ما بگویش عاریت بستم طغتم
روح اصول خویش اگر کمال
روح او خود از نفوس از غفلت
رو بیا در آن کهن زبان
یار کان بخوره باده
رزد از آنکه قبا و نقش
روند از دانه سحر جان رز
شبه و بازی از خنده
رزد از آنکه شمع و جگر
نیم عمر از غصه ساسی در شمع
نیم عمر از غصه ساسی در شمع
نخل از لعل لبش لا تعد
نخل از لعل لبش لا تعد
رنگ نازد و سبک خطه رست
رنگ نازد و سبک خطه رست
باس دامن مرکب را زیم
نمزد و در مرکب را زیم
دزدی و ابر در جفت را زیم
دزدی و ابر در جفت را زیم

مزد

گفت مرشد پس چاره بود که چنان درین میان
 عرق مردی انگهی پیدا شد که سافهمه ز عود شد
 مصلحتی درین ماجرا بود مصلحتی درین عیش بود
 گفت آری که بود باری تا بقوت برزخ برشته شود
 جوان شاد قوت بهیمنه در زار لایطاف آسان شد
 بار سنجو با بی راه را در خلجی دلی نوراه و جاه
 بار شومای خجی عید را که با باران بانی شد
 اگر که اعلیٰ انگهی سرا بود که زنده شیشک بود و نهاده
 هست نیست راه جماعت بی راه و بی بارانجی و در صفت
 انگه هر همراه راه را که دران غافلان خفته را که ملا
 همی می که بود خصم خود رخصه جوید که جامه بود
 میرود با نورای خود کشین دین از دوش او بکشین
 بار ز زیمان گذر آید که همچین همه عبودان
 بار ز راه راه برد از راه خود نبود که کند از زین
 راه دین ز از در بر ز کرد که نه راهی هر نخست کرد
 در ره این زین تنها با همی بود برین تنه سوس راه بود برین تنه سوس

چون

سجده

در

کبرم آن کرکست نیا در راه / لیکن جمعیت نشاء / آنکه اندر راه تنها بود / بار فغان سیر و صد شود
 بنقلی خریاران ای / در شاطی برینود فوشت / در انحری که کاروان تنها / بر دی آرزو از تنه شود
 چندین و چند چون فروی / ناکه تنها آن بیابان را برد / مرزا میکویرا که خوش شو / کرکته خرا نجبین تنها مرد
 آنکه تنها خوش رود از راه / بار یغان سپکمان خوش / هر بی انورین راه دور / مسجوی نمود بهر آن است
 کرکست باری دیوارم / کی بر آید خانه در بارم / هر کی دیوار که کار بند جد / سخت چون باشد می
 کرکست باری جبر و تلم / کی قدر روی کاغذ دارم / این حصیر که کسی کشید / کرد به سوزن هم بادش برد
 حق نه هر چه جزو جلی / بر سنا که شد جمعیت بود / او گفت داین جمعیت از / بخت شان زاندرین دراز
 در میان مرغ و صیاد ای / بس شکار کال افتاد در بند / مشهور ایا که در کوه / ماجور اموخرد و کوهان
 مرغ را چون در بزم نشاء / نفس او بر طاق افتاد / بعد از آن گفتش که اندم / گفت امانت از سبیل و
 مال ایام است امانت شین / زانکه مندر آید از اموش / گفت من مضطربم و محال / هست مردار از این بزم
 این بر تنوری از این خرم / ای داین دیار سار و خرم / گفت من خوردم هم تو / بی ضرورت که خوراک خرم
 در ضرورت هست هم بر سر / در خوری باری ضمانت / مرغ برین خود و رفت از زمان / ز نقش سر سبز از جنت
 چون بخورد آنکندم اندر زان / خدا و سس و الاعام خور / بعد در ماندن چه میسوس / بنشینان بابت از بوعده
 آزمان که حرص خنبد دوس / آزمان مشکو که ای در / بنشینان که دانه میخورد / گرمی حرص نه چون نخورد
 آه و درد زانکه اندم کار بند / حرص از دانه کن یا نه / کارمان بنشینان از بصر / بود که بصر دارد هم از آن
 کبکی یا با کبی یا تا کبی / قبل هم البصره و المص / نخ علی قبل موی و انقصر / لا تنحی بعد موی و در مطهر

هر چه
 قصه

خاک گزین را گرم آسید کرد / ده که از نور حسد و حسد کرد
 توبی تو بختی ای نور بلند / جنت خبر رفتن تو نشنید
 ای ز تو دران دو کانی منم / چون نالم چون بخت تو
 چون گزیم ز آنکه سیر زده است / بی خداوندیت بود سده است
 عاشق من رفیق دلو آبی / سیرم از درمکی و فزونی
 وز جانیان شد همچو سیم / ناکان کجایم این بر لاف
 غیر تسلیم برضا کو چاره / در کف شیرین می شود خوار
 که با من باش با هم خوش / تا به بنده در بختی روی من
 کردی سبب درادست عطف / چشم خانت چون با بوی افغان
 کرد دیگر هم کرد سبب / کز شکار مرغ یا در طعم
 دان کی بجا آورد در لاس / که از شد او درین تو قوت
 دیگران چون بود کان این / تا برب خاک بازی میکنند
 روختن بجان که کند از من / تا که از خواب بچاند ترا
 باند آیم من بکوشن / هم تو خود را برکت از خج
 عاشقی بود دست در ایام / بر جدای عاشق بر او خط
 سبب در بند وصل ماه / پاسبان عهد اندر عهد
 شاه مات و مات شاهنش /

عاقبت جوئده باینده بود
کفت روزی یار و کامیاب
در فلان حجره نشین بستم
مرد و بان کرد نامهایش
منظر نشسته خورشید
بعد نصف النعل آمد باراد
کردگان خندش از جسد کرد
کشته شاه ماه صدف بود
کردگان مادرین مطمح
من گواه هم فیه ایران
ای بنده بر یکم از پیچ
منشوق ناموس یار از در
ای عده شرم از زینت
همین کلاه حکیم و فیض
خانه خود را میسوزد
بعد ازین من سوز زلفه کنم

که فرخ از صغیر راسته بود
که به بخت از بی تو گویا
تا به بخت من من سلب
براسید و عدد آن یار غار
عاشق دلورده را حاجت
اندر کی از استین او در
استین در دکانا را برید
چون حرس برام جو کشته
پند کم ده بعد ازین دیوانه
اندرین ره دوری بیک
کرد و عدد زنجیری بکشم
نقش بکند ام زین جانم
سخت دایار که در خانه
ای دل با خا خا از من
خانه عاشق چنین او اندر
کیشید در لوی بخوابان

منظر نه ایلی بود و شرف اندر
یانت عیسی بر کوه و در جفت
کشت و در سال کوهین و بخت
چمن بوید از من از زرد
ادفا و کشت بخود را
صادق الوعدا آن دلورده
که تو طبع کلام بسیار
انچه را بهر دور از من
هر چه که بهر دور از من
از مردم جدا و از مردم
که در مردم سلسله بستر
بر در ناموس ای عاشق
کردم و پرده شرم
تا خنک کرد دل عاشق
ایست ای کس که بگوید
ز آنکه شمع من بسوزد

منظر نه ایلی بود و شرف اندر
یانت عیسی بر کوه و در جفت
کشت و در سال کوهین و بخت

روایت
مسلح
ال

الزُّبُرُ

آتش اسبق بران مطرب
 به دور گنیم در درون سخن
 اینست بهر است لفظ و دنیا
 جسمها چون کوههای سیم
 اگر مطرب و فن لفظ در این
 دیده تن در آستان من تو
 درنی زو کاین قرآن دل
 فهم تو چون باد سلطان
 پر خواران از دم مطرب
 در سر کجاست کوشش آنجا
 چون که گردن نهشته در دای
 است عطف لایحان از ک
 حین از ب است من جان
 ای سخن بایان دارد غزل
 اندر آید پیش من غیر
 ای تو میر از من مستقیم

مایه کوه کوه کوه کوه
 یک خوه کوه کوه کوه
 تا که در هر کوزه چه بود آن
 در این فتنه کوه کوه کوه
 دیده جان جان بر تو من
 بادی بعضی و بعضی فصل
 که ترا دهم می وصل بود
 مطربان نشان سرخ زنده
 در سر صفهاست رسد آن
 مطربان از ک مایه اراد
 من و خواران من شبنم
 لم اقل بایا ندر تلعبید
 در آستان من کوه کوه
 که باین کوه کوه کوه
 ای تو میر از من مستقیم

وین شراب تن از انظر
 وین شراب تن از انظر
 رفته آن لفظ درم راه
 کوزه این تن بر از زهر
 معشش را در درو ز باقی
 محور تن فاست دلم می
 پیش عارف که بود می
 این بران و آن بدین اراد
 دل شد چون کوی در کوه
 دالود و کوه کوه کوه
 که این کوه کوه کوه
 غایت القوس حجاب ال
 کی لا کم من منی من امار
 بشیر اکون کنته صاحب
 که تو بخش نمود هر نقه
 مستعان المستعان کوه

مشتاق

داوود

خون در آمد از ضرر از در
ز آنکه دافع بود آنی که
کنده بپایین نرسد از قفس
نازدهای هر دو کول او را رسد
در جماع با نظرم لا شود
تا شبانی من بچه خفا شود
بیکر و آن با بیا نشسته از در
نزد آن کن که در در کف
گفت بپسند بر ای ای
کرد از نارت غاشنه یاد تنها
غیر عقل است بر خوی بود
از که نهان میکند ای و شک
از که نهان میکند ای و شک
راش رنگ کران از شک
ترجم از خامش کن آن را
از در در بگرد از در حجاب
چون حبس با آن اعراف شود

بسیار
در در در

بسیار
در در در

عاشق بیکر کف بهر حجاب
از نبود رسول در شک
چو که از در شکسته بپسند
بیت آنکو رسید صد در
وزنه پیش نور من رسد
بر در آن که در در این
همی چارق کو بود شمع ایاز
نمی کرد است از در و ای
ادنی بند را کم نه نهان
ادنی بند را کم نه نهان
عقل در بی چنین کف
میرود بی روی تو من این
رنگ از آن از در دست از در
بس از بر بند کفن اهل
در خوشه کف از در هر
حرف کفن بستن از در
عاشق بیکر کف بهر حجاب
از نبود رسول در شک
چو که از در شکسته بپسند
بیت آنکو رسید صد در
وزنه پیش نور من رسد
بر در آن که در در این
همی چارق کو بود شمع ایاز
نمی کرد است از در و ای
ادنی بند را کم نه نهان
ادنی بند را کم نه نهان
عقل در بی چنین کف
میرود بی روی تو من این
رنگ از آن از در دست از در
بس از بر بند کفن اهل
در خوشه کف از در هر
حرف کفن بستن از در

باید که نوره زلف بر روی کل / نماند خوشه زلف از روی کل
پیش این خوشه که پیش / در حقیقت در حقیقت
مطرب آغاز پیش / در حقیقت در حقیقت
می نماند تا چه خدمت است / تن زخم باد و عیادت است
می نماند که مزاج است / گاه در مرگ گاه در خون است
چون زخم می نماند / زخم را زخم می نماند
کر در گرفت سر شکست / گفتی در شکست است
قلبت نامی ندانی که محور / در شکست نامی ندانی که محور
من بهر شکست از می / تو کو می نماند از می
تا زلف در که مصلحت / در شکست نامی ندانی که محور
با بهر شکست که در می / تو کو می نماند از می
نی قدیمی و نی قدیمی / آنچه خوردی آن بگوشت
میرد و نبات بر این / نفعی کردم نامی ندانی که محور
جان نیست که می / نفعی کردم نامی ندانی که محور
تا میری نیست جان / نفعی کردم نامی ندانی که محور

نماند

حق در حق
و در حق
و در حق
و در حق

آن صبر
اقتاب
تبدلی

بوی ز صد باده دو باده کم بود / بام را که نشد از محرم بود
 نون این کشتن بای ای میر / تا به بنی اندون کند میر
 آفتاب کسند از نون شود / گشتن این جوته مستحق بود
 تا نشسته از خورشید ماهها / و آنکه نهانست خورشید جهان
 کر ز بود میرنی خود ای / عکس است اندر عالم این
 همچو آتش که در جبهه بود / عکس بود در جبهه خود بود
 این زمان خونی خدا عالم / و خود من بشد می بدنام
 نه جان مرگ که در کدک / مرگ نبود که در روزی شو
 خاک شد بستی خاکی نماند / غم ز رخ شد خار نمک نماند
 میرود چون زنگار خاک / میرود و جانست نشد بر سران
 ز رنگه نشی مرگ که در است نقل / این بدون فهم اندکی نقل
 هر که خواهد که بر بند بر زمین / مرده را میرود ظاهر چنین
 از زمین نشد مگر صدفی را / ما بخیر از وزن که نشد را
 زاده نامرت احود در جهان / صد قیامت بود از دنیا
 باز بان حال میگفت لب / که ز من خسته را برسد کس
 همچنان که مرده ام در قبل / را از طرف نمانده ام این

نادر

ناگزیری او بگرفتند / خواه این نور را بشناسد / عقل گردی عقل بدانی / عشق گردی عشق بدانی
 کفتمی هر آن این سخن / کوهی اورا که اندر رود / استا بخیر و بدی / کرد در غمی قشنگ انجیر خوار
 در هر عالم اگر نبرد / دهمم در غم از غم / این سخن مشاغل و غمها / که بر کوه بدری و دم با سر
 تا بر وجهت و جنت / تا میرد به بعضی / نوید آن نیست که در تو / تا بر آید آن بسوزد دل را
 کل آن که استوار اند / دوست را در غم / در غمها این نظر / این غمها را بر روی فلک
 در میان عشق و غم / زانکه عاقل و غیر / غیر از این نیست که / چشم در زنجیر باید کشد
 پس نظر کن که ای / باز بود پیش / سخن زانکه / که غمی غم زهرت و دهم
 از غمها سوز کرده ام / بت شکن دعوی / باد صفت و صفت / مرکب از آن تو صلی بر
 سالها این مرکب / کوشش بهکاه / کوه اندر زهر جان / این زمان کردت ز خود آگاه
 این کلوی حرکت از / طبل او بهکاف / در فغان خویش / زهره در این زمان دریا
 در هر عالم / در هر عالم / در هر عالم / باب انطالک اندر عالم
 که در غم و غم / که در غم و غم / که در غم و غم / مالم از آن دوران دارم
 ناله و زور کنند از / ناله و زور کنند از / ناله و زور کنند از / شمع عاقل و برای کریم
 بشنود از ظلم / بشنود از ظلم / بشنود از ظلم / که بر دوشش در آن دوران
 که غم و غم / که غم و غم / که غم و غم / روز عاشق در آن دوران
 که غم و غم / که غم و غم / که غم و غم / چنین این غم را این غم
 که غم و غم / که غم و غم / که غم و غم / که غم و غم

فقط

خرم

از غم و غم
 در غم و غم
 در غم و غم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

۶۰

این زیارت باشد که هر
روز سه بار در هر نماز
روز عاشورا بخواند که است
پیش من ماتم آن پاک را
گفت آری ملک دور بود
حقیق بود سید ما اکنون شما
روح سلطان زنده ای محبت
رسا شد در آن دست
در راه که بر وجود کری
در ای بند حرام بود لیر
آنکه خود در آب را کند زنج
مور در آن از آن از آن بود
میکنند آنرا از هر صوم
صاحب من بیکو یکای
ای بصورت ذره که بر این
آدمی دیگرست و باقی هم است
ای دیر هشتی است

انجین مجمع باشد که هر
روز سه بار در هر نماز
روز عاشورا بخواند که است
پیش من ماتم آن پاک را
گفت آری ملک دور بود
حقیق بود سید ما اکنون شما
روح سلطان زنده ای محبت
رسا شد در آن دست
در راه که بر وجود کری
در ای بند حرام بود لیر
آنکه خود در آب را کند زنج
مور در آن از آن از آن بود
میکنند آنرا از هر صوم
صاحب من بیکو یکای
ای بصورت ذره که بر این
آدمی دیگرست و باقی هم است
ای دیر هشتی است

نام او الفار و غیره
آن که گفتن که ای دلخوا
پیش من ماتم آن پاک را
گفت آری ملک دور بود
حقیق بود سید ما اکنون شما
روح سلطان زنده ای محبت
رسا شد در آن دست
در راه که بر وجود کری
در ای بند حرام بود لیر
آنکه خود در آب را کند زنج
مور در آن از آن از آن بود
میکنند آنرا از هر صوم
صاحب من بیکو یکای
ای بصورت ذره که بر این
آدمی دیگرست و باقی هم است
ای دیر هشتی است

که غریب من شما را
نزد شمس عدوی خانه
نزد شمس کوه و شمس
شهر تریا میزد و صد طوفان
جسم کوهی و حسابات
پس فلان خود که شدی
چون اینان خود و دل
روز عیسی را که نشی
بر دل و دین حرام بود
بر رفت کوهی از این
خاصه که بود و بدای
کوه غریبهای بر عیان بود
کوهی بند جان خایش عظیم
کانه در آن و از جان بخیز
دارای از جسم جان بود
جسم خرم جان با بر این

چون بیدار از خوابم غم با چون برآورد اسلام زان قبیل گفته دریا بود که به نطق احمد گو یا بود
را دور با چون زخم باد چوب در راهی دریا بود گفته او جمله در بحر بود که دوش را بود دریا بقدر
چشم من افروخته دیشم من کش می پیر او مشغول این دوی او صاف بود و نه اول آخر آخر است
هی کدر از نقش غم در کمر کا در بحر است بیا بیا در باک از آغاز و آخر آغاز مانده مدام رقیب شر و غنا
تا چنین سیر در جهان طاهر متعالی در جنت جویا شود تاوار برده چاه و کوشش او نام ببر کرد دیشم دیوار دو
اهل دل با کج بود در دوی روان دوی که گشته با دای جان این چنین خرم را تو درم از آن زنده از وی آسمان و زمین
ملکه و حدت است او در وصال شیطانی و خطای و خلای بعد از آن که ختم ختم ختم شود تا شود برادر شهین او سوار
هی ز به معلوم کرد در این زینت را که کج بود آنکه کج است خط و زینت او در حدت زانکه پسند از زنده زنده کرد
جای عالم دین غلام کرد ز راه که درم زرسند آن آمو ساه از کجا جویم علم از ترک علم از کجا جویم علم از ترک علم
از کجا جویم علم از ترک علم از کجا جویم علم از ترک علم از کجا جویم علم از ترک علم از کجا جویم علم از ترک علم
دیده که بود در عدم آمد بدید ذات هستی را بهیچ عدم در جهان مستطعم خشنود کرد دیده مبدل و الون بود
زان مایه اوج حقیقت نام که بر زبانان بود و همی نیست جهان خوش کرد و می شد محرم از حق آید کجی
در دمانش تلخ آمد شهید خلد چون نبود از زبانان و همی شمارانین در بر کردی دست کی خنده چون شود خند
که نظاره و اهل بخیر بود آن نظاره کول کرد بدین پرس برسان کاین کج بود از کی تغییرت رفت عند
از ملوک کاله میجو ادر تو نیت آنکه منشی کایجو کار اصد بار در بار داد حاکم که بگوید او بود باد
کو قدم کرد و فرشتی کوفرا ج کنگلی و سر سر جو کله ملکش باشد حبس خرابی کنگلی جو جو به حبس

تسبیح

کنگلی جو جو به حبس
دلیل

مغلق

آنی که از سر کلاه
دری بود و حق تباری

در تجارت نیستش سزایه / پس چه شخص رفت او به / مایه در بازار این دنیا / مایه ایجا عشق و دینم
هر که او سزایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او تمام / ای که بودی برادر هیچ جا / ای که بختی مهر خورن هیچ
نفسش نخواست با بختی رفت / لعل را بد معدن است / شش که چه کس است و بار / دعوتی که دعوتی در کار
باز تر از کن تمام روح کبر / در ره دعوت طریق کبر / خدایه ممکن برای کار / با قول در خطا گفت کار
آن یکی نیزه چو کبر برد / کتاب است خط کبر / در ره دعوت طریق کبر / در ره دعوت طریق کبر
نیم شب بیدار بود بر یکد / گفت آخرت است سحر نیست / گفت اورا فانی کای / گفت اورا فانی کای
ادلا وقت سحر زان ای کبر / سحر است سحر زان ای کبر / سحر است سحر زان ای کبر / سحر است سحر زان ای کبر
دیگر گویند هم کس ای کبر / کاندل خان در این خود / کس در اینجا نیست خود / کس در اینجا نیست خود
بهر کوشش میرساند کوشش / هوش با بدیا بر اندیش / گفت کف بستانو جا کرد / گفت کف بستانو جا کرد
که هست ایندم به تو هم / نزد من نزد یک شد / هر شکسته شش من فرزند / هر شکسته شش من فرزند
چش تو خونت آب رود / زبون خون است کشتی / در حق تو است این خا / در حق تو است این خا
شش که کس است دجاده / سطرین او دین او دین / پیش تو آن سکر زه کشت / پیش تو آن سکر زه کشت
شش تو استون مسجد زده / پیش احمد عاشق و دلبر / جلا احمدی جهان پیش / جلا احمدی جهان پیش
اگر گفت کاندل در قصر / نیست کجای میرزا طیار / هر حق این خلق ز راه / هر حق این خلق ز راه
مال دین در راه حج و در / خوش بسیار در جوش / هیچ میکند کان خانه / هیچ میکند کان خانه
مرا می بند سزای دوست / اگر که از نور است ضیا / پس سزای بند جمیع / پس سزای بند جمیع

نفسش
دینم

هم گرا خدای تو که خسته بود
تا برود در زمان تنگ
او بود حاضر شده در فلک
بانی مردم برای احیای
که اندر با خود تو بسکلی دلی
از نذر السبک بوی خوشی
من بودم که این خسته
بزم جان افتاد و خسته
تا بگوشت از جنت خسته
آن یکی که خسته از این طار
و آن در کمر صابری خسته
این ز دنیا چون او در خسته
من هم از بهر خوار و غنچه
و آن در کمر صابری خسته
میرم بر در بامیدش سخن
میدم بر در خیمه شمشیر
میوز دارالت ایامان خست
میدم بر در کوه کرار و خست
میشناز قطره خست
با دلان کاراشک خست
در تراشکی و ریحانه خست
تن زانی حارس کرد آن
که چرا داد محمد میبستی
میرد افتاد از این خست
تا که صدیق افطوری خست

تصحیح در کلام اول

سبک از دراز نشسته

چشم او را بشوید دل را
نور از آن خلوت ببرد
عالم از لب نهان درگاه
روزگار از کیم صبر بخت
باز احد بشنید و خیرت بکم
باز بیدیش داد باز تو به کرد
فانش کرد اسیر من را در بلا
تو به از این پس دل سپردم
بر کاهم پیش آری سدا
ما هر روز نمی آوری چکار
بر کاهم پیش باد آنکه قرار
اوجی کرد از دم بر کرد سر
همچو سنگ آید از در مدار
گر نمی بیند تو جور را در کین
کزانی در شاخ دست کی دار
ناله کرد نه پای آنکس که

چشم او را بشوید دل را
نور از آن خلوت ببرد
عالم از لب نهان درگاه
روزگار از کیم صبر بخت
باز احد بشنید و خیرت بکم
باز بیدیش داد باز تو به کرد
فانش کرد اسیر من را در بلا
تو به از این پس دل سپردم
بر کاهم پیش آری سدا
ما هر روز نمی آوری چکار
بر کاهم پیش باد آنکه قرار
اوجی کرد از دم بر کرد سر
همچو سنگ آید از در مدار
گر نمی بیند تو جور را در کین
کزانی در شاخ دست کی دار
ناله کرد نه پای آنکس که

ز دل احد بیافت بوی
کز جود آن خیمه سید
گفت کردم تو به نیست ای
آنطرف از بهر کاری می
روز و در درازنش شود
عاقبت از تو به ادب سر شد
تو به را کجا کنی ای باب کو
چون شکر شیرین شود بهر روز
بمقتضای آفتاب سیر شود
ریشخند سبقت خود میکند
یکدم با او بکلام عشق
رقصای عشق در آید
تا که برسد که آنجور که است
ای دل خضر دار ارمی
در غما هر شبنم که در دل
پیش از من صحرایین جو

درو

مقتدی

در کیم

افند

آنجا به ماه دو کا دریا کرد میکرد و در میدان
 اختران چرخ کرد و دریا دین و هست کا بلند است
 گاه در جلد وصال بود کافر در گشتی زان به
 که بهار و صیف و زمستان که با سبهارف در مهر
 زو که بجزای دل ازین صیف چون بنامه شمس
 چون که در بخت بر بند نیست چون که کشاید به جسته
 که در شب پر مهر کن این نامزدی تو سید و دیار
 رفقای وادی باز آید که شمس میداد که در
 گرفته ای عقل تو هم نامزدی تا بیا که کوفت برو پیش
 که بعد جرم بگیرم ترا این بود نقد در در در
 زین بند کن ای درویش خلق از خلق خوش نبرد
 سواد بخت و در هر بخت نوبت تو شکست میرسد
 هر غاری که گشت و داده رخت را شکست و خواهم
 باز هم گشت مجلس و لغو ز خیر دفع چشم بد است
 که با باده باشد زخم باور اکل می کنند
 تن بر پیش زخم خار آید جان می ست خوار بود
 مرکب هر سعد و شکر می شود اختران هم خانه میداد
 شمس که اندو به بیداری کا اختران چشم کو می بیند
 گاه تا رکبت و گاهی رخت ماه کردن چون درین روز
 سوره و جود کن چو کاف و چون که کلمات بخش بود
 که در آخر حبس کا می رسید چون شمس باز در حکم گیر
 در سیه روی کشتن میداد آفتاب در رنگ کرمی میداد
 نیرنگش کا چنان زوئی بر راه هم نازان به نشین
 اندران فکری که ای آفتاب عقل تو از آفتابی شست
 شکست چیه و بی نور آفتاب چون که که کند نیر آفتاب
 بر همه اشیا سببیم و بصیر خواه نیک خوله بد فاش
 باز آمد شاه ما در کوئی باز آمد آت جان در جوی
 ز صحت آمد با سباز خواست تو در بار بار در سیلاب
 اول اندر لعل اندر لعل زانکه از لعل لعل جانها
 تا در جانی چنین می باید نه و مستانه خوش می باید
 جان و چشمش کلش آفتاب که ز زخم خار تن زان شد
 بوی بار مهر با هم میرسد بوی جان سو بختانم میرسد

از سوره مویح آمد صلی
 چو که صدق از طلال هم شد
 دیدار آن سحرش پیش طیف
 کافیک ملک بای بر یاقال
 باز سلطان را از خندان
 چو را در از باغ در دویم
 چو را در از باغ در دویم
 دروه چندان فضا می کند
 بنید آورده که با چندان
 بر سر چندان از غم بی صفا
 از سرش مدحای خون تر محمد
 عاشقی است او را قیام کرد
 ز به کرم و عشق آنچون از دما
 را که آن حس بود از دوا
 چون شود پیر دختان غم فرا
 نور خورشید را چو دهم ماه
 باز از ایندین حدیق
 چو که صدق از طلال هم شد
 دیدار آن سحرش پیش طیف
 کافیک ملک بای بر یاقال
 باز سلطان را از خندان
 چو را در از باغ در دویم
 چو را در از باغ در دویم
 دروه چندان فضا می کند
 بنید آورده که با چندان
 بر سر چندان از غم بی صفا
 از سرش مدحای خون تر محمد
 عاشقی است او را قیام کرد
 ز به کرم و عشق آنچون از دما
 را که آن حس بود از دوا
 چون شود پیر دختان غم فرا
 نور خورشید را چو دهم ماه
 بر طالعش چندید خبر
 این چند از دوا
 کوفت احوال طلال با یون
 این زمان در غمش اندام
 پروا پیش بیکای می
 لاله دار و جو سار و کلنا
 باز قمر و ساعد شهر باد
 و چرا به دانی و نام حقیق
 نام این درد و دوس و دران
 تن بر پیش خاخا می
 سر برشان از به دین
 این مجالی با یکا
 عاشق بر فراق و با بند محال
 بغیر و عشق مجاز را
 چو که کند و در دوا
 چو که کند و در دوا
 فی جالش مغر و خند که

بود

در شهر

خدا

بس باشد آب و گل آن بیکار کرد آن دیو در دیو
 قلب بیرون آید و دیو
 بیس می سودا باز دود شد بر باد و جگر
 عشق مینا باز آورد کالی
 مردی ای کان ز ریاختن زانکه گاه زدی خود
 هر که کبی را کند از کال
 عاقل و محض و زده خطا مانده با ای زنده ای کال
 عشق برایت خورد کمال
 مصطفی زین قول گفت زین کتب از کتب
 مستخرج برایت همچون مصطفی
 مصطفی و مودت کتب گفت این بند مراد از کتب
 هر یک که گوید او را منجم
 کو اسرار صافی الاصول و معنی کتب از کتب
 مصطفی گفتن که از کتب
 تو که بگویم باشی بهرین از کتب
 گفت صد مرتبه کم از کتب
 گفت با خود که گفت فلان که میسون آسان خریدن ای
 عقل و ایمان ازین نوم
 آنچنان زینست در داری که خرد ازینان دو صد
 آنچنان قیاس با کس که خرد ازینان دو صد
 اینان ناخبر ازینست بهر زبان شمع من افروز
 دیو غول ساحر از کتب
 زین کتب که دوی عدو ناطقان اند میان جفت
 دید ازینان از کتب
 این که ازین عالم است این که ازین عالم است
 این که ازین عالم است این که ازین عالم است
 منکر کتب که هر ای که بود جوان ز در بر این
 در میان خدایان
 کو بود در بند لعل و در پرست

۴

اینگ

تغیر چون گشت برین
خداوند به هر چه بدست
یافت ایجاب قبول هر دو آن
مهم بود آنچه در شک دل
نرسد به من طرد و غش و غل
در جواب پرسش از خداوند
گفت اگر حدت نبوی بود
در جواب پرسش از خداوند
گفت اگر حدت نبوی بود
من ترسیدم از تو ختم
خود من ترسیدم از تو ختم
که نبرد من نبرد من
پس از این داد عبدی
که هر دای بودی
ز درختان و سیاه باد
از برای رنگ این
دو از این هفت رنگ
کروم گشت کردی در سب
دای من جلدی
در این از دای من
سهل دای را که از دای
در زدی خود از شک
حقت سر سبز جلوه کند
خفت و از خست کوی
خفت بر لعل را دای
همچو رنگی در سب و وی
بخت با حاکم غلامان
چشم به بخت بخت
این را بر دین سب
بخت بر سب که بخت
خود من ترسیدم از تو
جلال الله و جلال
همچو مال غلامان
در دین من جلال
همچو جلال در بر کوف
نی در دفع دین
بعد از آن گرفت او
از زخم ضرب بخت
از دینش تا نبرد او
که جان او کرده
بدر دینش

همچو میکس
بخت

در بی جنت و بد نیک خفته بنموز هر دو
 همتان نسبت بر من نه همتان نسبت بر من نه
 هر دو در جهان مسلم در خدا را پیش من بگویم
 که بگویم رشت نسبت دهم چارفت دوزم من نسبت دهم
 قدح او را حق بدی بر که از هر عفت کنی نبود
 رحم و زاری بر قصور نه ای در ای عقلها و دلیها
 ایها العشاق انال حد از جهان کنه نو رسید
 ز انجمن که چاره چاره صد هزاران ماده عالم در دست
 این شهر را قوم از انجا از خود با تو هم خدایان
 آفتابی رفت در کاره ای در نقاضا که از خیال با
 زیر لب میگفت از بیم عدد برضاره رو گو گو ری او
 میدرد در گوش هر عکین خیرای مدیره اقبال کبر
 ای بادین جس در کین این که اگر نشود در عین
 چون کنی خاش کنین آن کزین هر سو بر آمد طبل زن
 آنجا که شد عدد و رنگ گوید این چندین دهل را
 نیز بر روش ریای که خط از زوری که بدین رشت
 می کشد خود در سنش کنی که در جهان که در دم سکنه
 این کشا کشی چیست در تنم خفته ام بگذر تا خوالی کنم
 آنکه در خواش اعمی چو د چشم گشت کان نه گوایا
 زان بلام بغر زان بلام زان بلام بغر زان بلام
 لاغ بانو کن بر ای نیز که ز انشور اندکی
 خوش را بکدم بدین گوران ناغریا که گوی گوران بر عهد
 چون شنیدی او صفی طلال نه صد سال که در این صفت
 از بلال او پیش بود در این نه صد سال که در این صفت
 فی حوتوس و که در هم رسد از هر چه که کنایا
 آنجا که خواهد از همان زود می بیاید و غایب زان
 گفت عمر چند سال است مرا می یابد از آن سالها را پیشتر
 باز گوید در دزد بر شمر

کنده پس

گفت بزرده هفتاد و پنج
 گفت و این بر لبی میخیزد
 آن یکی ایستاد طلب کرد از
 گفت آنرا من بخوابم بفرست
 سخت پس بر سر او نشست
 دم این سوز گفت نه
 چون بر سر او نشست و دراز
 چون که گردن او را از نظر
 کرم زد چون جسمی که کلم
 همت نه نشن چون این بود
 آنجا که کار زنی میبرد
 آن یکی گفت اندرین میبرد
 هم بدون او که میگذشت
 به لال استاد دل جان زد
 سانس زبان لغزشی هم
 آب دکل جگر و دریا

حجب
 نثر

موصی

در اندامی که باور می داشت
 از این در این تعلیم بود که نمک
 با یکدیگر از ادا اندامی که
 به سر او نشست و دراز
 حاکم این را که می گفت نه
 زان پس پس بود آن
 سر کند آن شهت از عقل
 کرد و پس پس بود
 تا به خویش چو پنهانی کلم
 سر از این باغبین بود
 چقدر در اینجا میبندیم
 سانس بنده امیر و منین
 از در آن گشته در شام
 پنج و شش میباید که
 ای برادر خود نه با کار
 باز میرو تا بفرج ما در
 گفت روان که این شهت
 گفت او را پس و این شهت
 گفت و من از این شهت
 ای مبدل شهت غش
 هر شامی که شکر از او
 سر کند قوت و شام ای
 نه پس دمی حزن را کرد
 کو غمیت کرد در سحر
 خورشید در پیکر افلاک
 در دمی که در دی را باز
 با یکدیگر میبند از بر
 و انکه می اندازد از
 در با این میبند
 یک سلطان ملک این
 که بنودش خرمیای نظر
 رنگ طین چو نور دین
 هر چه بر این بنود

آن سار و دیو بی مزج / بر سار و شایه باز رخ / وان دوم میدو مزج / لیک بر اندر دمان مزج
 آنکه سطر بر راند بود / هم در مزج دهر ز مو لک بود / گفت آخر چشم سوی بوی / تان بین موزه بکشت بد کرد
 آن یکی کل دیو فتن در دل / وان در کردل دیو علم و دل / تن سار و علم طایفه در / خواه مبدع مزج گیر داد و بخش
 مرد و طایفه بنیست از بس / غیر مرغی می بنده نشو / موی آن نورست نهان / که بران یابنده باش جان
 مزج کان موز و منقار / هیچ عاریت نباشد کار / علم او در جان او جوشد / بشو نه مستعار آمد از دم
 از قضا و کجور شد غم دل / ز شادان بدین کفر / مصطفی را روح شد غم حال / مصطفی را روح شد غم حال
 بوزر کجوریش خواجیه بنجر / که براد بدک دو بی به / که براد بدک دو بی به / که براد بدک دو بی به
 خفته زوز اندر آن محسن / ناله اندک و ناله ام / انجس از حال او آگاه لی / انجس از حال او آگاه لی
 آنکه کردن او دشمنان / که او در میان / عقل چون صد نفر منشی جان / عقل چون صد نفر منشی جان
 و جیش آمد رحم حق بخوار / که فلان مشتاق تو باشد / مصطفی بهر بلال با شرف / مصطفی بهر بلال با شرف
 در پی زبیده می آید دل / راضی در پیش جان / ماه میگردد اصحابی خوش / ماه میگردد اصحابی خوش
 میرا گفتند که سلطان / او ز شادی بیدار جان / بر کان آن زشت در دو / بر کان آن زشت در دو
 چون زعفران خود و دانه / جان هم افشانده بانه / بنی بین بوس در سلام / بنی بین بوس در سلام
 گفتند بایم شیر کون / تا که فردا شد ای کون / تا فرزند قصرین را بهمان / تا فرزند قصرین را بهمان
 گفتند از هر عادت / که من برای دیدن / گفتند هم آن بود در / گفتند هم آن بود در
 تا ترسم من خاکهای / که بهای لطف فتن / چون چنین گفت / چون چنین گفت

مصطفی

بس بختش کان ابرویش / هر چه مهاب از روضه خوش / آتش در بندگی نهان / هر چه سوسه بر سینه آمد
 زو که کز نه و آخر می بخت / آن بر که کج درو بر نهان / هیچ چو دست در غم نهان / که هزاران بر دستش مال
 گفت اندک بخش را گاه متب / لیکن در خیزد در گاه نیست / صحبت او با سوز و اشترا / سانس و دلش آن آخر
 رفت پیغمبر عبت بهر او / و در آن روز که در آن روز / اندر آخر آمدند حجت و / و نه هر چه است چون لغت
 بود آخر مظلم در رفت و بلند / و در آن روز که در آن روز / و نه هر چه است چون لغت / و نه هر چه است چون لغت
 بوی پیغمبر بر آتش بر / همچو که بوی بوسه ای / مودت با آن باشد میخ / بوی غصبت کند خدایت
 معجزات از بهر مهر و شهن / بوی غصبت بی دل برد / تهر کرد دشمن اما دوست / دوست کی کرد دینش کرد
 گشت پیدار از رخسار بوی / گفت کین دان در روز / در میان بای استوران / دهن پاک رسول با نذر
 بس کج آخر آمد غروران / روی برایش نهاد آن / پس چمنه روی بر روی / بر سر روی و حسن او
 گفت یار نامه نهان کوهر / ای غیبش چو بیست / گفت چو باشد خود / که در آید بر دهنش آفتاب
 چون بود آن نشسته کل خرد / و در آن روز که در آن روز / آب بر سر نهان / آب بر سر نهان
 هر چه بخت بر سرش کز در / و در آن روز که در آن روز / کالی که از عود در اینجا / کالی که از عود در اینجا
 کرد آید که بختش از خون / خود اینش در کبش / همچو من که بهر او / در شب بوی سنجید
 گفت چون بخت یکد که رسید / حلقه از رخسار در آید / بی جان نشسته که / بی جان نشسته که
 که بر آتش نهاده همچو مار / چمنه کینه در باغ / چون بود در آن روز / در چمنه کینه در باغ
 گشت چو بخت اندک / کرد و در آن روز / در چو بی دهنش / در چو بی دهنش

نام جوی قیل تاری نام / درین صحیفه کعبه احاطه / کردیم در لطیف اینها / این خوانم پس جویانم زده
 زواری کوی که از اینها / غسل کرده و در حوض / از برون آب غیر احاطه / هر که او در حوض بایزد نکند
 گزیند آب را از این کوه / کوچه برون و خست را زده / دای بر شقایق و در ابر / حشر بر حسرت جادید او
 آید در حد کرم حشر / کوه بید از ابر بید و احاطه / ای صبا الخی صبا الدین / با صبا نسبت از شر الطیور
 با بون نسبت در ابر / ای تو خورشید سحر / حشر برده پیش از / خورشیدی شسته سحر / خورشیدی شسته سحر
 برده خورشید هر قدر / فی صبا بوی خفا / هر دو چون در غده / با سحر و دایه فشره مانده
 چون نوشته لغوی / در آستان برون و احاطه / آستان برون و احاطه / از دوی در و نقص و احاطه
 آستان از نقص / آن بطن نقص / در س کویت برون / درانی برده نقص را
 درانی کویری برون / یاب ساید برون / دیکر از دوی / کار ساید برون
 حق نه قادر بود خلق / در یکی لحظه / پس چرا ششم و احاطه / کل بوم الف عام الکلی
 خلقت لعل ارجه اندر / زانکه برون / خلقت آدم برون / اندران کلی اندکی
 زین سخن آن برون / تا با خرافت / ز جوای خام / طبع او خود را و ششمی
 جود و کوه / کوترای جاد و / نگه کردی بر در خان / بر شای ای آدم شک هم
 اولی از شد مرگ / لیک آخر شک / زانکه برون / زانکه از کل و برون
 بوی یک برون / زانکه برون / زانکه برون / زانکه برون
 جود برون / لیک برون / زانکه برون / زانکه برون

بوی خورشید هر قدر

در آستان برون و احاطه

نوع کوه

جبهه

نوع کوه

عشقه شربت عشق
اشق دین ایستایی
بخت و نوازهای بخت
بیرنگد از بخت تو
انجمنی نمی که باده
انجمنی نوزاد دانه
گفت کردی بگو ایستایی
نان ایستایی مرغان
چون شد زوایان بخت
هر محبت را خدایان بد
چون که چنانچه بخت
چون شمشیر گشت او در
نه مرور را در سال
نی زمانه کوشش و عقل
نی به سیر و دنیایی
سازگار آمد به خانه

صید خورده و پاره پاره
عاشق و فردا بخت
ترک و دم کرد و گریه
ای مکان بطلان
فرصت با آن غصه
چشم گشت بر سر برادر
در آن آن که در آن
خوش بخت و دانه
خوش را عذر او در آن
از حدیث است بار بار
نی پذیرای قبول و بایه
نی هستی و بی فکر
نی به سیر و دنیایی
خاک نماند بخت

مهر با بخت و کام و دای
حوص در پیر جو از این
این مکان بخت
عشق از و حوص
چون بخت که نور
کردیدی که سوز سعاد
ز آنکه قدر است بخت
و انسان این است
نی پذیرای قبول و بایه
نی هستی و بی فکر
نی به سیر و دنیایی
خاک نماند بخت

آتش بر دهن می
ای شمع که خدایان
هر می دندان بخت
دمیدم چون بخت
از خدایان
اوست بخت
نان بر سر تو که در بخت
تا که بخت را من بخت
خی را بخت را بخت
بر بخت را بخت
سود آهانه بخت
نوشته ام بخت
نی در بخت
تو بخت را بخت
نی بخت را بخت
خود را بخت

برآمد بخت

گفت با وی اندکی بهم نشاند گفت آنوقت دکان قضا گفت من به او داده ای که
گفت باری آینه از کرم گفت آنوقت جو یا منور گفت در خواب از آن بیدار
آن که در رفت و در من اندر آنکه نه خوب بود گفت ای می گفت من زان
چون در بنامت زین در چنین خاز با درستی چون نه باری که گریه کنی دست آنروز نگار شده بار
نیست چنانکه من آمدن من که بخت چشم ما روشن هم نه طوطی که چون نشاند گوش رس گفت نیز نیست
هم نه بلبل که عاشق از دراز خوش بملال و چمن مالال هم نه در که میگه با کس نی چو لک که دلق مالال
درستان سوختن درستان در بهار آن سوختن گسار در چه کاری بود بهر چشم تو چه مرغی در ترابا چه خورد
زین دکان باطلستان را تا دکان فضل البدر است کمال که هیچ خلقش ننگر از خلقت انکرم از او خیر
همچو قلیع پیش او مردود را که قصه از خبری بود سودا و بیع آن بار کو گوشت بیک خلق دهم بیکوش
بسی است فضل از آن سوخته دستان عجزه بازو باز میگرددم سوخته عجزه را که بابایی ندارد از آن
بود در آن سال پیش سوخته بود در آن سال که سیر کرد در در اسبابه همچو غیر چون عروسی خواست تو گفت کردار در در اسبابه او همچو غیر
چون عروسی خواست تو گفت تا سیر را بدید رخ و رخاود چند ملکوتی بالیدار بطرف سفره در پیش نشاند و نشاند
عشر ای مصحف از خا می بچفت بند بر در آن که سفره روی تو باشد تا که من خلق تو مان شود
عشر با روی هر جامی نهاد چون که بری است جاد و سقفا باز در آن عشر با نهاد می بچفت بند بر اطراف
باز جاد در آن کردی می عشر افتادی از در دراز چون بس میگردد در آن گفت صد گفت بدین

کرم
آینه
صبر
۱۰۸

کسبان
مردان
چون عروسی خواست
سیر را بدید رخ و رخاود
چند ملکوتی بالیدار
بطرف سفره در پیش
نشاند و نشاند

Handwritten signature and date: 10/10/22

شد و صد از زمان از پیش رود گفت ای خدای قهید بی درو من همه عمر این بنده را
 تو فرماد در فضیلت گاشته در جهان تو مضحکی کند صد لیسے تو خجسته نورک من کوی عجز زرد
 چند دزدی غش از ارم لیس تا شود ویت من همچو چند دزدی حرفه دران حذر تا ورتش دستاکی
 رنگ بر لبه ترا کند و کرد شاخ بر لبه دین عرق کرد عاقبت چون چادر مر از رخسار این غش از زرد
 چون که از خیر خزان از چهل کم شود از پس من اول عالم خاموشه لبین دانا که در دران لبین
 صیفی کن بگرد و زکی دفتر خود را زان آینه را که رسایه یوسف صاف شود شد از لبای عجز از سر جا
 میشود دبدل ز سوز مری شاخ لب خشک کنی غری میشود دبدل بخور شدی آنراج بار دور در العود
 ایچو ره چند گوشه فضا نقد جو اکنون را کم فضا چون رخت از ریت در خوبی خواه کلکونه ز خواهی
 آن کی ز بخور شد سوی طبیب که رسایه بگو ایستاد است از ریت گفت نسیم را زود بین ای
 تا زین اگر نوری بر حال دل که در کت دست با دل متصل چون در دل غیبت ای زود زو کج که با دلش اتصال
 باد نهانست از چشم ای این در غبار جنبش بر کشتن کریم است از دران با ز جمال جنبش برکت بر چو جمال
 مستی در انجلی که کو وصف قدر کس محمود جو چون ز دات حق بعدی وصف قدر باز دلی از رسول و مجر
 معراجی و کراماتی حیف بر زرد بدل ز بدل صف کرد و نشان صدیکه نقد کسین اگر شود هاست
 بر جلیس لب گشت آن رنگ کو به کوه سعید بر در مغر که ان عبادی زرد ز با عصابا با کج و با شوق القم
 که از زربان ز زرد سوده منحل کرد و به نهان بر جادات آن از آغاز آن بی روح خوش شوار
 که از کج جاد از کج ضمیر خدایان بی هیولانی حمیر جزد خوان مسیحا کی خدای باغ سوده مری

مجلس

منع خاک از پشت چشم
ماکی از کوبیدن خاک
چوبه در کوبیدن در میان
نعل سنجی با پای خدایه درون

زوزاد جان کامل شود	رضیمه جان طالب جوان	منوه کوبیده نافه صبح	خاک	منع خاک از پشت چشم	ماکی از کوبیدن خاک
چرخ بخش جان هر جوان	بکند دست بخش جان مکر	چون نیای این عادت	چون نیای این عادت	چون نیای این عادت	چون نیای این عادت
که از بارش جلا شود	و این از بارش جلا شود	است بهانه صفت هر	است بهانه صفت هر	است بهانه صفت هر	است بهانه صفت هر
چون نظر در فعل انبار	که به نهالت اظهار	قوی گو اندرونش مهر	قوی گو اندرونش مهر	قوی گو اندرونش مهر	قوی گو اندرونش مهر
چون آمارش می شود	چون شد ظاهر آمار از دزد	بی سپهر از ترانمه بود	بی سپهر از ترانمه بود	بی سپهر از ترانمه بود	بی سپهر از ترانمه بود
دوست بگریه چهره از آزار	بدر آزارش می خیزد	از خیل دست لیک جان	از خیل دست لیک جان	از خیل دست لیک جان	از خیل دست لیک جان
این سخن بماند در ادبی	باز در ادبی	حرف در ادبی	حرف در ادبی	حرف در ادبی	حرف در ادبی
باز در دهنه ریح کو	باطیسه ای سست در	بست در دهنه ریح کو	بست در دهنه ریح کو	بست در دهنه ریح کو	بست در دهنه ریح کو
گفت هر چه دل خواست	نار در جبهه این	هر چه خواست دل خواست	هر چه خواست دل خواست	هر چه خواست دل خواست	هر چه خواست دل خواست
هر چه در این سخن	هر چه در این سخن	هر چه در این سخن	هر چه در این سخن	هر چه در این سخن	هر چه در این سخن
گفت روز این خبر جانم	من تا شای لب جوینم	برادر دل همی گشت	برادر دل همی گشت	برادر دل همی گشت	برادر دل همی گشت
براب جوینم به شسته بود	دسته رو شسته بود	او فغانی در جوان	او فغانی در جوان	او فغانی در جوان	او فغانی در جوان
بر فغانی به حیرت	راست میگرداند بری صفت	کار زود از کار نام دارد	کار زود از کار نام دارد	کار زود از کار نام دارد	کار زود از کار نام دارد
سبیلش اندر برم در صفت	زانکه لاغری ایامی تنگ	تنگ است این بر هر	تنگ است این بر هر	تنگ است این بر هر	تنگ است این بر هر
چون زدن سبیل را در صفت	گفت صفتی ای	خاک صفتی ای	خاک صفتی ای	خاک صفتی ای	خاک صفتی ای
لیک در آخته و کجور	بسیف در خازن زود	باز از شیدا و نفع	باز از شیدا و نفع	باز از شیدا و نفع	باز از شیدا و نفع

خوار
ظان

مفتی

اندر

۱۰۰

پنج و دق از ای برآورد
 دین شمس سخت بدین بود
 در دقایق هر یک جوان
 در دقایق هر یک جوان
 ای هو را طبع خود پیدا
 بهر دار و بانگ ناخالدین
 او من تو را نیکو دوست
 تو که زبانی نزاری دره
 ناسته تیغ است بر ابرو
 چون تیغ است بر لبان
 سر کون او را کان در بار
 بر سار از کاغذ از که میر
 اول صف بر که مانو کام
 آنکه پامان دید احمد بود
 که بهیچو ای سلامت بود
 این بین با که هر نفس
 دستها را بر سر افکنده
 دو در طالع علی است

خلق رنجور و بیچاره
 افراشته بنگار از نقاش
 رو خندید اگر گفتند
 او من تو را نیکو دوست
 که بودم اگر بر ما شد
 آن تو کل که خطا نه ترا
 که سینه از مناره افتد
 زین مناره صندلانی
 تو این باوی نمیدانی
 که بر آتش بر آتش شد
 خدا و چشمه پامان
 دید عرش در کسب و خوار
 ناعد بهار بر این حمله
 زور کدای طالب بودی
 در دقایق طالب دخی که
 زان کال و مخزن ضعیف

در دقایق هر یک جوان
 در دقایق هر یک جوان
 ای هو را طبع خود پیدا
 بهر دار و بانگ ناخالدین
 او من تو را نیکو دوست
 تو که زبانی نزاری دره
 ناسته تیغ است بر ابرو
 چون تیغ است بر لبان
 سر کون او را کان در بار
 بر سار از کاغذ از که میر
 اول صف بر که مانو کام
 آنکه پامان دید احمد بود
 که بهیچو ای سلامت بود
 این بین با که هر نفس
 دستها را بر سر افکنده
 دو در طالع علی است

بیشتر ازین روزی پیش ازین
 این آرزو یکی پس از دیگری
 گفتند که هر صانع که در
 در صانع عالم است
 جنت بنا منسوب است
 گشته در آن سفها اند
 جنت سقا کوزه گشت
 دان دور خانه گشت
 وقت اندر عدم و حلقه
 از عدم آنکه گزین حلقه
 چون این طبع است
 از فساد جنت بر زمین
 کرانه لانه ایجان بسیر
 در کین لاجرمی نظر
 زانکه در این حلقه است
 سخت دل در بحر لاف
 پس گزین جنت برین
 کوشش صد هزاران
 از چه نام رک اگر تو
 جادوی من که نه در ک
 برد جنت نیست
 تا که باز در جادو
 در خیال او ز مکر و کار
 جمله فو ق جادو است
 لاجرم به رانی است
 آنچه گفته ز عظمایان
 هم برین بنده از عطار
 ز عنة الله علیه است
 گزین این پیش اینها
 بر سیه بگردش در زو
 طول در عرض و در
 پس خلفه کرد و در
 در شسته بهایه قادی
 کر کردی اشک
 حاصل آن بود که بر آن
 از شسته بهایه قادی
 کر کردی اشک
 از چه کردی و دست
 فوق افلاک و قوس شهر
 تو برین تخت دوزخ
 گفت که بود که بر این
 که در دوزخ در آن شهر
 از تو ام تهدید کردی
 پس بدیدم درم را در
 جگر کردی کین خورشید
 می نیایی ایچ نفوس
 زنجین نفوس مهلک
 سخت بهر چه بس
 که بعد شمشیر او را
 من زلفت هر دو
 در دل افتادی مرا
 در دل افتادی مرا
 تا چه دوزخ خونت
 که شل گشت و دوزخ
 من ای از بدی از
 غافل از کرام و
 غافل از کرام و

مادرم کو نامید این جهان در این خسته پناه جهان باید که مرا بسند چنین خوش نشسته به لوی سلطان
 تو را محو دستای کی سعت طبع زرد اتم نمی رسد کرمی ز رحم انجمو دراد خوش بگری عاقبت محو باد
 تو را محو دستای کی سعت دل کم شوزین مادر طبع مضل چون کار خودی بوفین همچو کد که انگار به بوم
 که چه اندر بردش تن مادر را یکصد دستند نشسته تن چو شد بیمار دارد جوش در نوبی شد ترا طاعت کرد
 چون زره دال این چنین جفا فی شاره اما ندونی صفا بار به نیگوست بهر صبرا که گشت به صبر کن حد
 صبر به بایست نمود دارد دش صبر کل با جارا ز فردا در صبر اندر میان رفتن کرد او را آغوش این جوان
 صبر جلای بسیار کران کردنش خاص حق و صابر هرگز این کی جامه در داد که او را بر الصبر گشت
 هرگز این برهنه بوی نوا هست به صبر اولان کوا هرگز من خوش بود غصه کرده باشد با غمی آفران
 صبر کردی و افعال بی وفا از وفای او بخوردی این خوی با حق ساخته چون انگین بالین که لاله افلاکین
 لاجرم نهانمانی آنچنان گاشته مادر براه از کاروان چون زنده بیاورن عمر در و افش بر غمی خبر
 صحت چون هست زنده ای چشم خاش چون آفتاب خوی با او کن گامتهای تو این آید از اولی در آغوش
 خوی با او کن که خور از فریب خویشای اعتبار از فریب بره بدی ز صبارت دای برورده هر صفت خود در
 زه پیش که گامتهای گریه یوسف از صبر مایه کرک با تو کر نامید روی این مکر با تو کر نامید روی
 حامل از مادر نامید همای عاقبت خمت زنده از جای او دولت دارد خست با تو هر دو خط بکمان میدارند
 او ذکر از زبان نهان کند تا که خود را نخواهد این کند شده از مردان کعب نهان تا که خود را خست از مردان کند
 کعب ندان زان کعب گشود شکستیم بهر خطوم او تا که بپایان ما زان دو دلال در میانید از من او در حال

شایه
 کور و کور
 ؟ آنگاه که گشود
 بخش زنی بخش

برودید

بسته
فج

نفس من گشتی گشتی خفاک بی باوی کما ایرو
 بنی بنی گز و نظایر کما بقیت شخمی و طمی بود و
 در گذر از بختین و در نظر و در نظر و در نظر
 در میان این و ذوق بنی سره خود و بعد از علم
 چون که اصل کارگاه این است که خلافت باشد و
 لاجرم دستار استادان صمد کارگاهش است و لا بد
 نیست چون است بلا یقین بر همه در درویشان
 سائل و بان که مال و کدرا فاعل آن باشد که خست
 انبند گفتیم تا فی فکر کن فکر که حاصل و در در کن
 اصل خود جدب لک و کدرا کار کن موقوف انجمنه
 تفهیل از بنی بی رد و خفاک او را و نهی را می بیند
 چشمها چون شکسته و نور مغز می بیند اندر عین
 گفت صورت در قصاص بر جمیع چشمها
 خفته اند کردم بر زبان کرد سید خرم در صورت خرم و در آن
 از یک چشم بر زبان رها شد و نهی را می بیند
 بهر این برده در این و در این که نصایح و فدا و در این

بنی
 شمشیر

کما ایرو

کتر از روی حق است و کمال او زدن سوره حق است و نماز
 است او معترض احدی ندارد تا طالع حکم در حق و کمال
 چون ترازد و در حق طالع سرکش بگذارد و در کمال طالع
 از پیانی دانسته که پیش از این خود را در حق و طالع
 فطره که خور و کور تر بود لطف آب بخورد و پیدا بود
 از غبار اریا که اری بخورد تا کافه طهر به چش و طهر را
 مورد برداشته چرا از زان کز زدن کبد از غرس آن
 ای نوکره فلک چون خوشد از نقاصات مکافات غایب
 که خصمیه است اندر حق حرم کردن رنگی دی بر حق
 تا یکبارفت نمیکند محسب از حق و در حق
 رفتند به سوره آن یک دست و چون مدعی در حق
 باز خرم و ده و او را خرا آنجا که رای تو بید بساز
 که از خرم تو بید بساز فارغ از دوزخ و دنا خلد
 نائب حقیقت و سایه عدل آینه هر مستحق و مستحق
 چون برای حق را در اصل که خدای شد دیت بر عاقل
 هر که هر حق زنده او است و داک که هر خود زنده او است
 مخلص است از کبر و دو عیار مخلص است از کبر و دو عیار
 دیو در شیشه کند و کبر او دیو در شیشه کند و کبر او
 در زار و زینت کلاه زینت در زار و زینت کلاه زینت
 است فاضل حجت و وضع است فاضل حجت و وضع
 جزو ما بر حالت کلهما کوا جزو ما بر حالت کلهما کوا
 آن قسم جسم احمد را حق آن قسم جسم احمد را حق
 بر سر حرف که که حقیقت بر سر حرف که که حقیقت
 با زاموت شد است از کوه با زاموت شد است از کوه
 لیک مجسمه بر ای کفوف لیک مجسمه بر ای کفوف
 از کبر اندک غدر بخواه از حق از کبر اندک غدر بخواه از حق
 رب خود در حق کن از کبر از کبر
 که این خرد را در از خرد که این خرد را در از خرد
 بر نو آواک است آن باشد بر نو آواک است آن باشد
 نیست بر فاضل همان کون خرد نیست بر فاضل همان کون خرد
 کی برای غرض چشم و خال کی برای غرض چشم و خال
 سیه بیت المال بر کردان در سیه بیت المال بر کردان در
 که بر زنده در سپرد و کمر که بر زنده در سپرد و کمر

نسخ

خط

لما یخبرنا فی

افغان

غواصین موه غرونی بخت
ضایع لایع نجات

زانکه در راه کاه خوریند خدمت او هر صاحب دل
 کن معانی افغان و این بر این است حکمتش
 در جزیره دار کاه خوریند لاجرم از خونها دادند
 چون شوی بخود بر خیزد کنی مار سبب از دست این
 هر کانی در دست سواد می در نشو و کان منور است
 آه بش فرازان ترا کن لب به زبانند اگر این بود
 غواصین موه غرونی بخت بهیچان کانه از این علی
 ضایع لایع نجات جمله کاه از زمان ساجد شد
 پس حدیثه شود و قافیه بار
 گفت قافیه ثبت العروای به آبرو نقشه که از خوریند
 شرح بهر زندگان و اغنیاست شرح بر معنی که ساجد شد
 رده از کوهستانی در کرد صوفیان از صبیحه فانی شد
 که چو کشتان قوم را حق با را ریح بهر خونها انار را
 کشته نشوینان دانه کرمی زار که زنی در خور کرد
 گفت قافیه منقضا در نیم حاکم اصحاب کورستان کیم
 پس بری موه غرونی بخت کور و مرده بین ای کور
 بر علم نیست چیزی گفت بر علم نیست چیزی گفت
 پس از خوش نبود ساجد بر این از خوش نبود ساجد
 بخود شرفانی در دست
 هست نقیض نیست نقیض
 فانی کشته است کشته
 غیر واحد هر چه نیست
 لیکن کشته بود از سوره
 با سلیمان با سوره
 دان نسیم از صبیحه
 این جمله کشته است از سوره
 صد چندانی به کانی
 هر یکی را خونهای سیم
 کشته کشته زنده کشته
 کشته بر قل و دما قضا
 کور و مرده بین ای کور
 عافان از کور کاه خوریند

کردم چشم دگشته مرده کرد
هین مکن با نقش کاینه
خشم خراجه خشم خرم او
کجی زنده است آن کایه
نغم دردی مانی آرد مات
تغیخ خود بود و نغم
آن جبات از دی برودند
وینا بیات از نغم خوشتر
نبش بر خون نزن مجهد
نغم اینم را کب بر خرد
ظلم بود وضع غم و غم
هین مکن در غم و غم
کی روا باشد که هر خسرت
صوفیای را صغی از او
گفت فایده وجود را می
گفت دارم در جهان
زار در کجاست و در پیش
سردم باید ز اهر غیب
بر تعالی فایده افتادش نظر
ارفعان سینه بد خوشتر
نزد کوس و دریا هر روز
سید او در فایده را فراد
گشت فایده طیر صیغه
آنچه بنده کجای می
چون بستد بر اردوای
این نرالی که بی من
هم در آن چه عاصی
ولای بر احکام دیگران
تا چه آرد ز سر برائی
دست ظالم را بر سر چاه
کبریا ای حکم عدل
آن بر کار امانی ای خیر

باز آنکه

شعری

باز آنکه

چنان

گفت خافه و اجالت
هشتم در بطن از حکم زور
این که با می آید چشم از روی
نادر حق بگویند خواجه
دو و خنده دیده ای خبر
چون چشم باد در کرب آن
ذوق در غمهاست بی گم کرده
اگر هم شود آنجا آن جلف
چون که در ایران در غمهاست
رخسار است خاموش
بش در اسطرکان نرفته
آن نخواستی کمال کلام
نمیست در ضبط خوشبختی
ز آنکه با بطن بر سوال
گفت خسته و خسته
چون که با بطن بر سوال

در کرب و غم
سال خط از اقبال خبر
چون سر بران چه خنده
ذوق کرب و غم
بس چشم خوشتر آمد از رخ
انچه در ابطاف بوده
یاد را باشد و کوشش ندارد
اندر آنکه کفایت
چون نشان جوی کفایت
نطق تشویش نظر باشد
در سخن جره جره کلام
از بی صافی شود خبر
که بود از خبر معصوم
خوبنق در آن مضطرب
چون که با بطن بر سوال

هر فدا و هر فدا کار
که شد و در غم و در کمال
باز آنکه در کرب و غم
کروماری تو ایچون شمع
آن ترش داد ما بیدار
سجده در کرب و غم
باز آنکه در کرب و غم
یاد را باشد و کوشش ندارد
در آنکه کفایت
چون نشان جوی کفایت
نطق تشویش نظر باشد
در سخن جره جره کلام
از بی صافی شود خبر
که بود از خبر معصوم
خوبنق در آن مضطرب
چون که با بطن بر سوال

وینو در چشم عیار

باز دل نشسته خواهر گفت	صوفی خوش هنر کشت گل	در از این رخ کاوید ز کجا	نظر سهاش حلقه
آن قصه بدیدم آن قصه	کردن با کردن آمد این	کشته آن شایسته	کند و خفت بخت مستند
جمله دنیا را بر لبه پیرا	سیر از شورت بی منتها	کردت زین طوق زنی	خوش در دوزخ سیل
آن قصه که گنجا برداشتند	زان بلا سرای خود افراشتند	لیک حاضر باش در این	تا بجان او بیاید مرزا
در نه خلعت دار بر دوا برین	هر دوئی رخت کشاوی	هر دوئی شورای غیاور	زینا روی ز تو نهان
گفت هر دو که چه بودی کاینجا	دی سبزی باغ عنبه افرا	بیا م صحت را بنویس	ایچه از داری
شب ز دردی چراغ زرد	کر بودی خرمنه بخت	حال بودی خوش	چون بودی در این
خود چه کم گشتی ز تو	عبادان بودی حضور	در راه و جان بی هم	چون بودی
گفت باقی این می بود	خلای از فطرت چو کاف	تو بر شریک آن برفت	عذر خایه ای که گفتی شب
خلی را در دزدی المظالمه	سینه داف نه ای سابقه	قصه غریبه را بی درین	می حکایت کرد او
در سر خود در دوی ناز	راحت با غزل ناله	کرد او جمع آنرا	جمله از این حکایت
مستمع چون یافت عیان	کوی رجب مع از صبه	چندی را که از دست	چون بنا کردی کرد
جدید به سر آن	نی در آن عشق	کر بودی کوششهای	خی ناودی کرد
با دشت زنی قول	نی ملک گفت	آدم تو که این	هر یکی چشم

عامه از عشق الهی و طبعی که در برده ای منور صبحی است تاجی زری در تاج
رو ملک خداداد و بی که در برده ای منور صبحی است تاجی زری در تاج
چو که در بهای بی که در برده ای منور صبحی است تاجی زری در تاج
شبه در زری منور صبحی است تاجی زری در تاج
آنرا زری منور صبحی است تاجی زری در تاج
بسکه غور در زری منور صبحی است تاجی زری در تاج
گفت ای فصلی در زری منور صبحی است تاجی زری در تاج
گفت من این که با صبحی است تاجی زری در تاج
رد بقل خود چنین غور صبحی است تاجی زری در تاج
مطعمه است که در زری منور صبحی است تاجی زری در تاج
در زری منور صبحی است تاجی زری در تاج
با در زری منور صبحی است تاجی زری در تاج
گرم رسید زری منور صبحی است تاجی زری در تاج
که بر زری منور صبحی است تاجی زری در تاج
گفت غصه کنم ای زری منور صبحی است تاجی زری در تاج
آن حتی بهای منور صبحی است تاجی زری در تاج

تسلی

تسلی

تسلی

تسلی

بگویند که در متواضعی
یک را کجاست گفت آنکه
از خدای عز و جل
حق میسر آن می نماید
اطلب چه دعوی که
گفت لایع خدایین آن
همچون بار سوم ملک خط
چشم بسته عقلی شده
جونی چهارم بار آن
گفت موی کشد این
ای فز نکند نمود وجود
ای زور قد نصر جمل و رنگ
لایع این جری ندیم کرد و مرد
بیر طه فان نشسته نشین کرد
گفت در زنی ترک را زین در کرد
پس قیامت تکلیف و توبه

در

میدوزد

بگویند که در متواضعی
یک را کجاست گفت آنکه
از خدای عز و جل
حق میسر آن می نماید
اطلب چه دعوی که
گفت لایع خدایین آن
همچون بار سوم ملک خط
چشم بسته عقلی شده
جونی چهارم بار آن
گفت موی کشد این
ای فز نکند نمود وجود
ای زور قد نصر جمل و رنگ
لایع این جری ندیم کرد و مرد
بیر طه فان نشسته نشین کرد
گفت در زنی ترک را زین در کرد
پس قیامت تکلیف و توبه

بگویند که در متواضعی
یک را کجاست گفت آنکه
از خدای عز و جل
حق میسر آن می نماید
اطلب چه دعوی که
گفت لایع خدایین آن
همچون بار سوم ملک خط
چشم بسته عقلی شده
جونی چهارم بار آن
گفت موی کشد این
ای فز نکند نمود وجود
ای زور قد نصر جمل و رنگ
لایع این جری ندیم کرد و مرد
بیر طه فان نشسته نشین کرد
گفت در زنی ترک را زین در کرد
پس قیامت تکلیف و توبه

ستر این خنده اگر در آید نشسته آن ز صبر به دست نهشته
 چون که نهاد آنجا در دلت ایستاده ای بر باد داد آن گشت
 اطلبه زهر تو که در صلاح دودخت باید خرج کوی از
 اسب بایست و سلطان ایستاده ای بر باد داد آن گشت
 اطلبه عرت بملوک نشسته ایستاده ای بر باد داد آن گشت
 تو نمایی سر کاخ مردم ایستاده ای بر باد داد آن گشت
 سخت به پهلوان زیاده ایستاده ای بر باد داد آن گشت
 سخت به پهلوان زیاده ایستاده ای بر باد داد آن گشت
 که جز از هر طرف در دقت برسد و دقت و دماست
 تو بهین فلانی این آخرت ایستاده ای بر باد داد آن گشت
 آن که می نشاند زهر به دکان ایستاده ای بر باد داد آن گشت
 روی کن کرد و گفت ایستاده ای بر باد داد آن گشت
 بین که با بسیاری ماری ایستاده ای بر باد داد آن گشت
 تو بهین این اوقات ایستاده ای بر باد داد آن گشت
 بین که با این جمله به پهلوان ایستاده ای بر باد داد آن گشت
 آن بر اهرام زلف که گشت ایستاده ای بر باد داد آن گشت

زانکه عرت رفت خواهی گشت
 عالم غدار غیاط جو غولی
 روز شب در غلغله غفلت
 با خود کلاه اندر کلاه این
 بر دبار به باره غیاط غور
 لایع کردی سحر بودی بودام
 در دلال و کینه آفتاب او
 چون که هر دم در حل و قفس
 لایع در این کلیت معجز گیم
 عشق خود بر فلان این میان
 بسته از جوف زمان هر ماه
 هیچ بسیاری با شکر چنین
 فاعل و مفعول را گوی من
 تو بهین این قحط و خوف
 نغمه دران ملک مردود بیار
 غلبه است در راه طلب

تحفه
 تحفه
 راجع به

گفت صوفی قادر است گفت
هم که کل آرد برون از عین
هم تو اندک و این دمی کند
هم تو اندک و این دمی کند
فادر است از غصه اش کند
فادر است از غصه اش کند
که بر اندازد با نیش یک شود
که بر اندازد با نیش یک شود
دور دارد از غصه جان
دور دارد از غصه جان
گفت قاضی که نمودی از امر
گفت قاضی که نمودی از امر
بسن چه نام ده لغوی اندکی
بسن چه نام ده لغوی اندکی
ضاربین و صاعدین و نفعین
ضاربین و صاعدین و نفعین
علم و حکمت بهر ای سیر
علم و حکمت بهر ای سیر
من آیدم که تو باکی نه خام
من آیدم که تو باکی نه خام
ز آنکه آنها بکنند و دوان
ز آنکه آنها بکنند و دوان
آن یکی زن شود خود را
آن یکی زن شود خود را
اچ تیمارم نیکواری چرا
اچ تیمارم نیکواری چرا
نقد و کسر و اچ ضم
نقد و کسر و اچ ضم
گفت از سخن تنه می خورد
گفت از سخن تنه می خورد
این درخت و سبزه

سند
بهره یابی

سند

سند
بهره یابی

با ذکر کردن صوفی از اول
با ذکر کردن صوفی از اول
هم تو اندک و این دمی کند
هم تو اندک و این دمی کند
فادر است از غصه اش کند
فادر است از غصه اش کند
که بر اندازد با نیش یک شود
که بر اندازد با نیش یک شود
دور دارد از غصه جان
دور دارد از غصه جان
گفت قاضی که نمودی از امر
گفت قاضی که نمودی از امر
بسن چه نام ده لغوی اندکی
بسن چه نام ده لغوی اندکی
ضاربین و صاعدین و نفعین
ضاربین و صاعدین و نفعین
علم و حکمت بهر ای سیر
علم و حکمت بهر ای سیر
من آیدم که تو باکی نه خام
من آیدم که تو باکی نه خام
ز آنکه آنها بکنند و دوان
ز آنکه آنها بکنند و دوان
آن یکی زن شود خود را
آن یکی زن شود خود را
اچ تیمارم نیکواری چرا
اچ تیمارم نیکواری چرا
نقد و کسر و اچ ضم
نقد و کسر و اچ ضم
گفت از سخن تنه می خورد
گفت از سخن تنه می خورد
این درخت و سبزه

که کند بوی ماری ز باری
که کند بوی ماری ز باری
هم تو اندک و این دمی کند
هم تو اندک و این دمی کند
فادر است از غصه اش کند
فادر است از غصه اش کند
که بر اندازد با نیش یک شود
که بر اندازد با نیش یک شود
دور دارد از غصه جان
دور دارد از غصه جان
گفت قاضی که نمودی از امر
گفت قاضی که نمودی از امر
بسن چه نام ده لغوی اندکی
بسن چه نام ده لغوی اندکی
ضاربین و صاعدین و نفعین
ضاربین و صاعدین و نفعین
علم و حکمت بهر ای سیر
علم و حکمت بهر ای سیر
من آیدم که تو باکی نه خام
من آیدم که تو باکی نه خام
ز آنکه آنها بکنند و دوان
ز آنکه آنها بکنند و دوان
آن یکی زن شود خود را
آن یکی زن شود خود را
اچ تیمارم نیکواری چرا
اچ تیمارم نیکواری چرا
نقد و کسر و اچ ضم
نقد و کسر و اچ ضم
گفت از سخن تنه می خورد
گفت از سخن تنه می خورد
این درخت و سبزه

بازمان

همچنان که چو از چشمش از طواف و فراق از رخش
تا شک این ترک است و می آید
لیکن زنی بعد از این
که چهارده صوم سفت
که آن بهتر بعد از این
را که کی ماند می مان
کوبت چینی و ای بر کون
در کوکوت زانهم
لیکن حق را بپوش کرد
آن نیکان کلبان کند
سود و بخور آن بیشتر
و در هزاره شک از ناسی
پای ساز و میانی کند
در نه در دل شان بود آن
میت عشق و عاشقی بجز
ای تو چو بای که در در
هم فسانه عشق با تو
میس بخوشید درین عهد
ترک جوخته اگر شسته ای
دیده و می تو در دود
که از مادی که کمال
هر کشت کردنش که کشت
توبس ز رفته اما کول کند
خود و در دل زلف
بسیار از سر
هم نبودت عسر از نعل و پناه
عاشق برسد زان کشت
بسیار از سر
که تو را بخواه من ترا که پیش
گفتی من چشمت ز تو
بی در بسته جس چهار زد تو
گفت زینت من
خوی زینت تو را بر دست
اولین تو را در تو کند
ز چنین خشنه رسد ای ز
زبان زنگی که دل زده
بکدام زان پیشتر نهاده
همچنان در غم ترش
خود کردی ز تو خلص
هم خیر و الطیفه دری
کوهی بوی در تنور آذری
چون خسته با کلبه نشسته
که از باراد هوا سرگشته
همچو قوم موسی اندر خورشید
مانده رجا بی جال سال ای
میردی هر روز زان شب
چو شمشیر می بخت در امل
بگذر زین بعد سه سال
تا که دلدی عشق آن کس را
ناخیا لعل از جان بپاش
بدار این نیه چون که
خبر آن عجبی کرد یا بیده
بی نهایت لطف و نعمت چو
کام طبعی زان کوبهای
از لبت در عشق این کوب
باری اکنون نور هم در وقت
خود زان دل از این جوی
در نعمت زار از جهان
که نهان شد آن در و زنی
روز زینت زان جوی تو
چو در کشت آن کوی

بیت

چون

مجله

مسجد

خود خورده تا برست از دم	چند شادی دیده است غم	زادگی پند زود بود	بلکه لاغر کرد از هر چه خورد
خود مانده و آن خوشایند است	بر رفت آن خفته از پیش	همچو پستان که گدازد	ماند صیقل است از پستان
یا خال می کشد از در شای	شد شای نهان در آن	است اندک زان که خوب	یاد که صیقل دیدی از پستان
همچنان هر چه خورده است	در تنش آفت ز کوی نعمی	چون زنی که بر فرزند بود	هر چه چاکلی حال خود نمود
حلقه بوی زمسته و زلال	به بهاری که شود زلال	حاملان و بچکان بر کفا	شد دلیقه عشق و کفا
هر در حقی در رضاع گوید	همچو در حامل شاه نهان	کرده در آب نشسته باشد	صد هزاران کف بر چو شده
کوه آتش سخت نهان می تند	کف به آتش اشارت میکند	همچنین از برای مستان	حامل از انشای بی حال
در حال حال و مانده دهان	چشم غائب گشته از نقش جهان	آمو از دره این چهار	لاجرم منظور این بصیرت
آمو از در بجز زاده اند	لاجرم مسور برده ساده اند	زاده کفیم حقیقت زاده	وین عبارت خرمی از شاد
وین غش کن تا کوبیده قل	بیلی سرخو یا این غش کن	این کلو باست بر خوش و	بلیا که زان کس با کس
هر دو کون نشان پاکیزه مثال	شاد عدالند بر سر مثال	هر دو کون حسن لطیف	شاد و احاطه شاد
همچو کج کاغذ ز تموزی منجمد	هر دم آفتاب ز مناسبت	ذکر آن اریاع سرد ز هر بر	اند از آن امام داران عسیر
همچو آن میوه که در دفت شای	میکند آفتاب لطف صبا	قطره نور سیمای شمس	والتو ساین چین از طمس
خلال رفت و مانده خورده کار	یا از دو ابرس با خود یاد آرد	چون نو که بر غمت گریخته	زان دی تو میگردی در حقیقت
کفتیش ای غصه شکر کمال	و آنرا افهام با و از کمال	هر دم زنده بهار حسبت	همچو جایش کل تنه اعتبار
جایش کل تنه شکر کمال	شکر کل تنه کلاب غایت	ز کس بی جوان که توان کرد	برخی جوان شاد و هر دین

آن لجاج که کفران و کفر
و آن مسیحتی که کفر و کفر
در عمارت کاشان و کفر
در عمارت کاشان و کفر
آن یکی بچاره و کفر
بچاره و کفر و کفر
آن بعد از آن و کفر
بعد از آن و کفر
سالها در این دعا و کفر
سالها در این دعا و کفر
گاه بدویش و کفر
گاه بدویش و کفر
چون شد و کفر و کفر
چون شد و کفر و کفر
خفص و کفر و کفر
خفص و کفر و کفر
اینچنان و کفر و کفر
اینچنان و کفر و کفر
تا هم و کفر و کفر
تا هم و کفر و کفر
خاک را و کفر و کفر
خاک را و کفر و کفر
آن ملک و کفر و کفر
آن ملک و کفر و کفر

برق
روشنی

روز

محکم دلائل سے مزین و متنوع ومنفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

تہذیب

آنچنان که فصل نور مصطفی خنده در آن لوح ظلمت
 صید در آن سایه گاه و یکی در نور آنخیزد
 لیک بگری که اندوختن است بر و بر نیک کشف ظاهر
 کرد اندوختن نقش نامها این بطن روی کار جا
 زین صد یکی است و صد عالم بگریست کرد و جلی
 زینت گریست بوسف در جاده نوبت خجسته است و نوبت
 در دیوان بیهوشی از نظر نامزد از عالم امتیاز
 جوهران که در نور و بیکه دلف بسلامت روز و نور دستگیر
 جمله رخسان است از نور و بیکه گشتیاد و در روی
 ناکه باز آن جانب سلطان ناکه از غایت کوشش
 فتنه حکمت از کجا زان کجا کرم سکین از کجا مانع از کجا
 چون غرا و نه در این هیچ کی دهد که جهاد اگر است
 آنچنان که از ترس و در آن خفیه از و مایه از ضعف
 روز عدل و عدل و داد و کفر گفت از آن با کلاه آن
 نیست هر مطلوب از طالب جفت تابش شخصیت
 استخوان و دهن و دهن و دهن شیخ هر افکند از دهن و دهن
 حاکم بگریست سلطان حاکم بگریست سلطان
 کوز کوز ساید در خورشید کوز کوز ساید در خورشید
 نقش همان در جوارش نقش همان در جوارش
 کس طلق اند و طلق کس طلق اند و طلق
 این شب سیه و آفتاب این شب سیه و آفتاب
 این سکار از حصه باشد این سکار از حصه باشد
 بی چایانی غی فایند و خل بی چایانی غی فایند و خل
 مومنا ز عید و کاد و کاد مومنا ز عید و کاد و کاد
 ناکه بنیومن نجا و استبقه ناکه بنیومن نجا و استبقه
 نقل و افغان آمد و افغان نقل و افغان آمد و افغان
 نیست طلق خود و شک کوی نیست طلق خود و شک کوی
 کشته بایند خفیه چون کشته بایند خفیه چون
 هر که در روی نیا و اما هر که در روی نیا و اما
 تا غروب خود در دهر غاری تا غروب خود در دهر غاری
 قهر بنیومن قهر کردی قهر بنیومن قهر کردی
 شیخ هر افکند از دهن و دهن شیخ هر افکند از دهن و دهن

در خورشید

در خورشید

ج

ماده

نزداد و بر جای خورشید نشاند	و اگر که گفت نشسته ام	هر که راجعت کرده و حق	جبل را با جبل بقی را خست
مردن احمد مجلس حاضر	دشمن بودی شریف و عاقل	کعبه حیرت جانتها سده	قله عقل مغلف و خال
کعبه حیرت جانتها سده	قله عسل سلطان شده	قله عارف بود نور وصال	قله عقل خلف و خال
قله زاهد بود و درون	شد حلقه بود بهمان	قله مردان حق را عاقل	قله نام اهل چهل مرده یک
قله یزدان صبر و در	قله صورت بر خاستن	قله اهل نشان و دان	قله طاهر برستان و دانا
قله عاشق حق آمد ای سر	قله باطل نیست ای	قله فرعون دریا سر	قله خرمیده بود کون خر
همچنین بر شمر نازده	در طوبی در ده کا و خوش کن	نزداد و کا و خوش کن	وان سکا را آب نمانج عمار
لا اله الا الله خود داده	در خوران رزق نون داده	عاشق نام ساخته و خود	سیر جهان ساخته و خود
خوی از عاشق ناز کرده	جان من در دست جان کرده	چون بخوی خود خوش کرده	بس جز از خود خوب کرده
مادگی خوش آمدت جاد کبر	رستمی خوش آمدت خمر کبر	غانی خوش آمدت خوش	در بخیزی مایه را در کوشش
دین حق بیان نادر تغییر	دین حق بیان نادر تغییر	دین حق بیان نادر تغییر	دین حق بیان نادر تغییر
درد در حوائی نسیج خواب	درد در حوائی نسیج خواب	درد در حوائی نسیج خواب	درد در حوائی نسیج خواب
بالتع کفشتن که ای در غیب	رفته در مشرق و در اطلال	خفته زلال در آن کشت	سیر کاغذ بارها آور تو دست
رفته در شکستن خیال	بس بخوان از آن کشت	چون در دبی آن زرق	بس درون نوز و نسیج خواب
نوجوان از آن خود در خلوت	این خود در خواندن	در خواندن فاش هم	که نیاور فاش هم
در کشتن آن بر این	در خود کشتن	این کشتن	این کشتن

نزداد و بر جای خورشید نشاند

چون بخوشی از غمت بگریز
 یو که از قریح اندر جان
 زده او در دریا از قریح
 گریه می عین و غم
 یک فرخ آن زین مقصد
 که از توبه تبتید از غم
 از عجب جوی کس عشق
 شد از زور گردان کرد
 چون گذاره شد خست بهشت
 بر فلک بر دور و سر زدن
 کی بود کان چشمش
 زان جای عیب بهم یاد کرد
 چون گذاره شد جویش از جفا
 پس پای کردش در دوزخ
 چون مباد رنگ نهان
 رخ زرد خورشید پدید علوم
 که فرخ آن کز سر الی در حال
 خواب سر حاصل شدن هیچ
 بفرج اگر کند رخسار
 عاقبت اندر اجابت تو را
 جانب دکان در آن آمد او
 دست نیر از پیش سر
 پیش چشمش از آن گذرد
 بر اعلامی که با نغمه گفته
 در لعل زده گفت خود چه خبر باد
 این زمان و در میسر بی
 رفت کجی خستونی از آنجا
 در تحیر و درو حیران ماند
 که بر نیان کجی ماه بی بها
 چون تمام اندام در بها
 باز اندر خاطرش این فکر
 گریه هر حیرت از آن حافظ
 که گذرد و حافظ اندر کشاف
 که کسی خبر کار یاد کرد
 که با بان بر زور و نفوذ
 با رضا کجی جوی توان
 این غن پیرو این نیست
 که باشد محرم غن کس
 در خولی صد صوفی
 او خود اهدا نماید گفته
 در کجی خدمت بخوانی بکس
 علمهاست مادره بای حبیب
 شد حبیب کف صوفی
 کان زبون آید راه آقا
 گامه مجتهد ز جرح با حبیب
 سر را در دست ای محراب
 مابدانی گامه نهانی سخی
 هست عکس ملک ابدی
 فی که اذل است بر دلی مجید
 از د عالم نیست عقل آفر
 باز سو قصه باز آری
 قصه کجی و فقیر آفر
 اندر آن رفته نشسته بود
 که بر دین شهر کجی در آن
 آن فلان قبه که در دین
 بشت او در شهر و در دین
 رشت مادی که توبه کند
 دو کمان از تو سیر کند
 چون نکند تیر از تو سیر
 رکن از موضع که تیر آید
 پس کانی سخن او در دین
 تیر برانند در حق
 چیل کو در دین و شاد
 کند آن موضع که تیر آید

غم
 بیان

شکسته شد و کسب همه دستم خود ندید از کج نهانی در همچین هر روز تیر انداخته
 چو گلین را بدست گردانیدم و در کف دستم ایستاد و در کف دستم ایستاد
 هر کس در گفتگوی افتاد کاینچنین باشد و نهاده هر کس در گفتگوی افتاد
 پس خبر کرد و سلطان از آنکه ای که بدید از کس عذر کرد و سخن را از کس
 چون شنید آن شخص کاینچنین جو که تسلیم و رضا چاره بدید از کس
 گفت تا این خبر را بدیدم کاینچنین بدیدم و در کف دستم ایستاد
 مدتی رفت و ختم تلخ کام که زبان درسد این بر من ایستاد
 برنی شش ماه و از وزن شیر می انداختی کندید هر جا که شمع گالی بود دست
 غیر شش ماه و از وزن شیر می انداختی کندید هر جا که شمع گالی بود دست
 جو که که تعویذ آمد از هر طرف شاه شد از کس بدید از کس
 بر طلب کرد آن فقیر در رعد از از خشمش ایستاد گفت که این زنده کس ایستاد
 نسبت این کار کس کس که بسوزد کل بود در دغا نادر افتاد این مانیایا
 سخت جانی باید از کس تو که داری جان سخت ایستاد کس بی نبود هر کس
 عقل را ایستاد که در عشق باشد کاینچنین در عشق باشد کاینچنین
 ترک زدن که از روی در طراوت شک از کس سخت روی که نادر ایستاد
 پاک بسیار از کس بدید از کس نیکو پاک می کرد از کس میبدی حق پیشین به عین

توقیر

کار صفت

که وقت دردن بی علت است / بیکار و بی حاج هر گشت / ترا که منت فصل جوید / با یک سر زنده و با نان چنان
 تا خرد و با شوی نمیکنند / تا بر آید و در دهن / تا به پند و اندرز / تا در سود و زیانی هر گشت
 چون در قه که رانند / شد مسلم دشت از کار / گشت ایمن از خصمان / رفت و می پیچید و در کار
 با کرد او عشق در دهن / کلبه بیدوش ریش زین / عشق را در پیش خود بار / از رخ دیده که درایت
 نیست از عاشق که دیوانه / عقل از به دل او کور / ترا که این دیوانگی عام / طلب را در شاو این جهان
 که طبعی دارد ز نیکو جان / ز نظر طاف و ز سر بویان / طلب جمله قلب در پیش / روی حلا در این و در آن
 روی در روی خود از عشق / نیست ای معقول ترا از کج / فدا ز دل ساخت آمد و در / لیس لاشان الا باکی
 پیش از آن که با نسی نشد / سالها در دعا پیچیده بود / بی اجابت بر دعا با می / از گرم کسب بهمان جای
 چون بود و زعفران و گل / ز اعتماد خود خلاق / رسو ادنی یافت و بی / کوشش بعدش بر آن
 بجز این میگفت امیدش نفع / از دلش مفرقه اند و عیال / این که برادر که نام از خوش / نوزادش میسرش کان برادر
 ای خدا و الهی هم بر / که ملاقات نور برست / در برانی مرغ جانش از کار / هم کرد نام نو از دل و جان
 چنانچه نقش بر بام است / بر زبان بر او چست / کردی منکر نزد در دانه / در دادی شرکت ای تو
 سینه عشق بر کینه اش / طشتش آتش می نهد بر سر / که بار به می بگذر ز کرد / شاه عشق خواند و در کار
 کرد این بام و کبر خانه من / جزا کور ز زخم ستان / بهر میل عشق و سدر دم / من بهر عیب و دم تو
 خوش و دل که بر بار / خوشی بر این از در این بار / خوش آن از روی عیان / که اندام توست بکار
 این خود را که در کار / یکی به نیت از نیتها / دو مان طلبم کویا میجو / یکمان نیت است در کار

یکدیگر با ناله شده و کجا / با دهنی در فکند و دهن / یک اندر که در نظر / که فغان این سری هم در / است
 درجه این می از ده / ای ای روح از بس / که روی بالین را در / فی چهار را بر کردی در / شکر
 با کفچه درجه بدو خاست / کانجمن روحی چون در / ایما است غریبی خوانده / در دل دریای آتش را / ده
 نوره با ناله کوی باردا / عصمت جان کو کشته مقتدر / ای ضیاء الحق صام الدین / کی آوان اندر و خورشید کل / دل
 قصد کردمند این کل باردا / که بوشند و خورشید ترا / در دل که لعن الله / با غم از خنده مالا مال / است
 خرمی مدیت را که رستنی / تا زنده تر من کی کو کفتم / چون بخورم که ز سر تهی / چون علی سوزد و جایی / کم
 چونکه خوار اول کسید / بوسم را قهر و ادب / من کشته خوش رخسار / چیده باشد خیمه بر صحرای / زم
 بر لب من در شرب آتش / و انکس که از در شرب / منظره با نی که کف / زانکه با غرقم اندر / در صبر
 از خدا خواه الفیقه اندم / از من غرق شده یاری / که مرا بردای این / از خود و از دین و خشم / است
 با صلیب کی بگذر آرد / در شرب ای که کافور / در ده ای سانی کی / خواجده را از دین و بستان / دار
 نجوشت بر با سبایه / لیکن این از رنگ بار / مات از نبات و نبات / که همدانم تو در / ات
 از لب صدای آید / بیری بند معین مو / اندر آینه چه بند مرد / که بپندیر اندر / خشم
 رد و زیاده ای نه / احوال در دین چون / خشم در دراز و رنگ / در میان موج بحر / ادب
 بحر و حد نیست فرد و زوج / که هر دما پیش غیر موج / ای محال ای محال از / در دران دریا موج / بار
 لیکن احوال چگونه / نیست اندر بحر که هیچ / چونکه جفت احوال / لازم آید که / زدن
 آن کی زانکه صاف / خردی نماید این / یا چه احوال این / یا چه احوال این / است

این کلام را
 در کتاب
 الفیقه
 اندم
 در
 کتاب
 الفیقه
 اندم
 در
 کتاب
 الفیقه
 اندم

یا نبوت که رکعت و کلام	احول و طبل و نین بسلام	کر به پیشه محرمی کو سحر	کلی پیشه نوزدن و نعل
چون به پیشه شکر و کرم و جاد	لب بر بند و خوشن و جاد	دشمن است پیشه نواز	در دین حکم و جاد و نواز
با سیاستهای جلال و صبر	خوش در اول کس و فضل	صبر با اهل اهل از خلیت	صبر با اهل اهل از خلیت
آتش فرد و ابراهیم را	صفوت آینه آمد در جلال	بور کفر و حیات و صبر	نوع را صیقل و آتش و جاد
رفت در دینش ز شهر طافان	در دینش ز شهر طافان	در دینش ز شهر طافان	در دینش ز شهر طافان
گوها بسیر و دیها دراز	بهر دو شیخ با صدق نیاز	انچه در ره دید ز جور و جرم	کرم در نور دست کو نه سکرم
چون بمقتضای اندیشه آنجا	خانه آتش و راه و جاد	چون به صد حرفت ز جاد و جاد	زن بروی کو از در جاد و جاد
که چه بخوای بگوای بگوای	گفت بر قصه و نایت آدم	خنده زدن گفت و جاد و جاد	این سفر کرد و این نشو و جاد
خود را کار یا بنود آنجا نگاه	کر به پیروده نمی این بزم را	استهائ کولی کردی آت	باطل و وطن غالب شد
با یکدیگر دولت و دین شاه بر نهان	بر نو و کس بر راز بر کشاد	گفت با فرجام و جاد و جاد	من شام باز گفت آنهم
از مثل و ز ریشته بی حسب	بر سده آن روز و جاد و جاد	بر سده آن روز و جاد و جاد	آنروز افتاد ز غم و جاد و جاد
از شک و دیده و جیت گفت ا	دام کولان و کند کرای	صد دران خام و جاد و جاد	با همه آتش و جاد و جاد
گفت آن کس ز راق نهی	خیر تو باشد کردی ز جاد و جاد	لذت کینه کاسه و جاد و جاد	اوقاده زدی از جاد و جاد
کر به پیشه سلامت میرود	بر چنین کادی ایمان و جاد و جاد	حقیقه و دلیل و جاد و جاد	با کمالش رفته اطراف
سبط از این قوم و جاد و جاد	مکر و زور و جاد و جاد	اکل و جاد و جاد و جاد	بر کله و خوره و جاد و جاد
چون به پیشه و جاد و جاد	مکر و زور و جاد و جاد	اکل و جاد و جاد و جاد	عبادان عجل و جاد و جاد

اصول

۱

در آن زمان که سوره را میخواندند
 ای برادر آن نبی صلی الله علیه و آله
 تا نامه ای بر ما بدرد
 و شما نهان شده بودید
 که نزدی تو نبی بودی فلک
 در زمانه ام روز و خواران
 از غیر نیست هم از دهر
 که نزدی نسبت تو زین سر
 یک با خانه شهنشاهان
 بعد از آن برسان شد از در
 پس که گفتی که از طلب دیا
 از مری زو انفقار ازین
 که بچنین زو از راهی
 باز او را جوی میکرد کشین
 با نفسش حلاجی آورد در
 چون تو را در میان
 که زو ازین گفت
 ای برادر آن نبی صلی الله علیه و آله
 تا نامه ای بر ما بدرد
 و شما نهان شده بودید
 که نزدی تو نبی بودی فلک
 در زمانه ام روز و خواران
 از غیر نیست هم از دهر
 که نزدی نسبت تو زین سر
 یک با خانه شهنشاهان
 بعد از آن برسان شد از در
 پس که گفتی که از طلب دیا
 از مری زو انفقار ازین
 که بچنین زو از راهی
 باز او را جوی میکرد کشین
 با نفسش حلاجی آورد در
 چون تو را در میان

10

[illegible]

11

کشت	کشت	کشت	کشت
کر که دور است و دور	کر که دور است و دور	کر که دور است و دور	کر که دور است و دور
چند لیجان چشود	چند لیجان چشود	چند لیجان چشود	چند لیجان چشود
یار دانا شود و دست	یار دانا شود و دست	یار دانا شود و دست	یار دانا شود و دست
در بیان آنکه زو	در بیان آنکه زو	در بیان آنکه زو	در بیان آنکه زو
هر که در مونسان	هر که در مونسان	هر که در مونسان	هر که در مونسان
تا طوفان بود و کشته	تا طوفان بود و کشته	تا طوفان بود و کشته	تا طوفان بود و کشته
باغهای را خد کشته	باغهای را خد کشته	باغهای را خد کشته	باغهای را خد کشته
آنگاه آید و قضا	آنگاه آید و قضا	آنگاه آید و قضا	آنگاه آید و قضا
کاوشنا بدست زخم	کاوشنا بدست زخم	کاوشنا بدست زخم	کاوشنا بدست زخم
همچنین هر که	همچنین هر که	همچنین هر که	همچنین هر که
حق منون بجهان	حق منون بجهان	حق منون بجهان	حق منون بجهان
انجمن را رسد	انجمن را رسد	انجمن را رسد	انجمن را رسد
آنکه که بر آن	آنکه که بر آن	آنکه که بر آن	آنکه که بر آن
است او و پس	است او و پس	است او و پس	است او و پس
حسن جوان کردیدی	حسن جوان کردیدی	حسن جوان کردیدی	حسن جوان کردیدی
کر که در این	کر که در این	کر که در این	کر که در این

بسیار

و اصل است که در این عالم	و صراطی در بین الدنیا	و اصل است که در این عالم	و صراطی در بین الدنیا
چون که حقیقتی را می بیند	نماند هیچگاه در دنیا	چون که حقیقتی را می بیند	نماند هیچگاه در دنیا
ما ریت از درین عالم	همچنین حال الدنیا	ما ریت از درین عالم	همچنین حال الدنیا
که بود پیشه علم و دین	سود را نیست با پای	که بود پیشه علم و دین	سود را نیست با پای
چون که حقیقتی را می بیند	خاک بار دیگر و دین	چون که حقیقتی را می بیند	خاک بار دیگر و دین
بهر این گفت آنکه او	سود را نیست با پای	بهر این گفت آنکه او	سود را نیست با پای
تا زانوقت آنکه از کرم	جانش کرد با هم عقل	تا زانوقت آنکه از کرم	جانش کرد با هم عقل
کو در دوزخ نازی که	سود را نیست با پای	کو در دوزخ نازی که	سود را نیست با پای
آنکه خدای تعالی را	عاجز آورد از بسا و دنیا	آنکه خدای تعالی را	عاجز آورد از بسا و دنیا
طالب کمالش بین خود	دو عالم باشد بخت و دنیا	طالب کمالش بین خود	دو عالم باشد بخت و دنیا
که بدین دوزخ نازی که	پندار و نازی که	که بدین دوزخ نازی که	پندار و نازی که
دانش دیگر را دانی	سر آورد و میان کانی	دانش دیگر را دانی	سر آورد و میان کانی
احلی از خدایان	ما زین شد عین حرج	احلی از خدایان	ما زین شد عین حرج
آنکه خدای تعالی را	دقت آن که او کوش	آنکه خدای تعالی را	دقت آن که او کوش
و در کوی خود کرد در کار	نویسند کشف کردی در	و در کوی خود کرد در کار	نویسند کشف کردی در
صورت درین دوزخ نازی که	رج کشید از این کار	صورت درین دوزخ نازی که	رج کشید از این کار
و اصل است که در این عالم	و صراطی در بین الدنیا	و اصل است که در این عالم	و صراطی در بین الدنیا
چون که حقیقتی را می بیند	نماند هیچگاه در دنیا	چون که حقیقتی را می بیند	نماند هیچگاه در دنیا
ما ریت از درین عالم	همچنین حال الدنیا	ما ریت از درین عالم	همچنین حال الدنیا
که بود پیشه علم و دین	سود را نیست با پای	که بود پیشه علم و دین	سود را نیست با پای
چون که حقیقتی را می بیند	خاک بار دیگر و دین	چون که حقیقتی را می بیند	خاک بار دیگر و دین
بهر این گفت آنکه او	سود را نیست با پای	بهر این گفت آنکه او	سود را نیست با پای
تا زانوقت آنکه از کرم	جانش کرد با هم عقل	تا زانوقت آنکه از کرم	جانش کرد با هم عقل
کو در دوزخ نازی که	سود را نیست با پای	کو در دوزخ نازی که	سود را نیست با پای
آنکه خدای تعالی را	عاجز آورد از بسا و دنیا	آنکه خدای تعالی را	عاجز آورد از بسا و دنیا
طالب کمالش بین خود	دو عالم باشد بخت و دنیا	طالب کمالش بین خود	دو عالم باشد بخت و دنیا
که بدین دوزخ نازی که	پندار و نازی که	که بدین دوزخ نازی که	پندار و نازی که
دانش دیگر را دانی	سر آورد و میان کانی	دانش دیگر را دانی	سر آورد و میان کانی
احلی از خدایان	ما زین شد عین حرج	احلی از خدایان	ما زین شد عین حرج
آنکه خدای تعالی را	دقت آن که او کوش	آنکه خدای تعالی را	دقت آن که او کوش
و در کوی خود کرد در کار	نویسند کشف کردی در	و در کوی خود کرد در کار	نویسند کشف کردی در
صورت درین دوزخ نازی که	رج کشید از این کار	صورت درین دوزخ نازی که	رج کشید از این کار

از رنج که

خالها بر کرده در آن می کشند تا کشند این چشمها را که شود این چشمها در باند کف دست چاک
 لک گوشتها من بسته ام با شامین با او بسته ام تو هم معکوس انداخته شامین خال و لاله او را کرده
 ضعیف اینها دارند خلق از دمار افتاده دارند خلق چشم بد خلق چون دانسته هیچ دالی از مرده بسته
 بر چاکش دی بر لب این دیدم یکسک لب لب از ضلوع لب جور شد غایت فیت آن تر از لک و با بسته
 فردین و در غمت باخته عین کفران را انابت ساخته هم ازین ریخته خلق انجود منکرده دو صد بسته بود
 غنچه را از خار سر باده مهره را از مار پیر باده از مراد شب برون آوردها در کف معبره باده باده
 آرد ساز در کف را بهر خلیل کوه مادی و دگر در زریل کوه باد و حشر در آن ابر ظلم بر کشید با یک خجک زریل
 نیز ای مادی و از خلقان نیز ترک آن کردی عوض از این کف آن درویش ای دانا از این این کنج کردم مادی
 دیو حرص و از مستحقان کی نمانی جنت دنی آتشکی بن زد یکی لغت نه اندوختن کف سیر کردم دامن تو ختم
 خود کفم چون درین نمانم زان کردن این که راهی قول حق را هم زنی ختم جو این همانا که از زبان او مادی
 زکره گوید هم او گشت خوش هر که کو انداخت او برایش که اسانت بود دهان که بود آسان رموز من لدن
 گفت بارت زبیر کردم زین غایت چون تو در بسته تو کن هم غایت بر سر فریادم بار دگر درد عا کردن تو من بی غایت
 که هرگز کون کجا دل مشو اینده عکس نیست و خود تو را نه خبر تو بر سر فریادم که تو این کشته غرق میکرد در آ
 خود من میبایم و بی آن از من جو مرداری فاده خبر تا سحر جلالت است عکس خود عکس برالت و خود عکس
 که ملک و در دست من بیاهنکی کرد کل را خود در صدم چون منج که هرگز از این نام ظلمت شب بر کشد

آنکس که شرف تو را بدید / این نهنگ که خودم را بدید
 غلغله چون بوی تو / کاهران طایب بر تو
 که گریه می گاهد آن لعل / به صفت منبسط شد
 از خدمات و حسن تدبیر / هیچ کمزور که نام تو نیست
 مانجو با هم فیلندید / دجوه تیرگی که غریب
 ساحل از اجسرم چون / کف زمان بود و با این
 که حق می بینا کنج / در کش و در برد ماصد رسل
 در عدم ما سجدان / کبرین جان و برین نام
 خاک را شایا / هیچ بی را بار دیگر خبر کن
 چون دعا مان از کردی / این دعا می خوانم و کن
 برده در دریای جبر / ناز به من پر کشد و فرستد
 که هیچ ران و غن / رای و ندیمم بکلم من
 بودی که از غن / وقت خواب هست و افغان
 دبره را نادید خود / باز سبیل دعا بود و تتم
 این الف و بن میم / میم هم شک الف از تو
 در زمانی بهشت / در زمان اوش اندوچ

این نهنگ که خودم را بدید
 غلغله چون بوی تو
 که گریه می گاهد آن لعل
 از خدمات و حسن تدبیر
 مانجو با هم فیلندید
 ساحل از اجسرم چون
 که حق می بینا کنج
 در عدم ما سجدان
 خاک را شایا
 چون دعا مان از کردی
 برده در دریای جبر
 که هیچ ران و غن
 بودی که از غن
 دبره را نادید خود
 این الف و بن میم
 در زمانی بهشت
 در زمان اوش اندوچ

این نهنگ که خودم را بدید
 غلغله چون بوی تو
 که گریه می گاهد آن لعل
 از خدمات و حسن تدبیر
 مانجو با هم فیلندید
 ساحل از اجسرم چون
 که حق می بینا کنج
 در عدم ما سجدان
 خاک را شایا
 چون دعا مان از کردی
 برده در دریای جبر
 که هیچ ران و غن
 بودی که از غن
 دبره را نادید خود
 این الف و بن میم
 در زمانی بهشت
 در زمان اوش اندوچ

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

تو ندانم هیچ در ساز و دوا که تو فهم در این مستعدی خدا در ندانم چه در دوزار کنی
 هم در آب و دیر و زبان بستم بر در تو بنگردم و می بینم بر آب بود سینه پا بود
 در نماند آب آلوده ز عین ای جو عین بی عین کانی او جو آب به دست از جو با جان و مال و مال کانی
 چون با شرم ز شک و خون من ای دست نهضت کانی چون عیان جز از شک و خون از شک من باید که صد خون
 عطر از آن زن ده صد خون که بر آن یک قطره حل است چون که بر آن حل است از شک چون که بر آن حل است
 ای حاجی و دست از دعا اگر دعا به حاجت بار و از دست مان که تو مانع این است در دست زان مان می باید
 خوش را میزدون و جسته کانی در این مستعدی خدا در ندانم چه در دوزار کنی
 او برین بود و که الهام شد کشف شد از کانی از کانی او برین بود و که الهام شد کشف شد از کانی از کانی
 کو کفایت از کانی شریک به یک کفایت که از کانی از کفایت که کانی از کانی در کانی از کانی از کانی
 از کانی از کانی از کانی صنعت خود به بر داشت ز کانی از کانی از کانی در کانی از کانی از کانی
 چون بپشت ز کانی از کانی بر در کانی از کانی از کانی از کانی از کانی از کانی از کانی از کانی
 ای کانی از کانی از کانی خست ز کانی از کانی از کانی از کانی از کانی از کانی از کانی از کانی
 هر که در در از کانی از کانی در چنین کانی از کانی از کانی از کانی از کانی از کانی از کانی از کانی
 از کانی از کانی از کانی کوری خست از کانی از کانی از کانی از کانی از کانی از کانی از کانی از کانی
 ای کانی از کانی از کانی بر از کانی از کانی از کانی از کانی از کانی از کانی از کانی از کانی
 ای کانی از کانی از کانی بر صباغ کانی از کانی از کانی از کانی از کانی از کانی از کانی از کانی

این شعله از روزگار نیست	جان نادان بر هیچ نیست	زانکه جان نیک دارد	زادشاد
آن دکان بالای ستارگان	کنده یی بر کوه منور	زود در این کوه بگذرد	باز کرد
نه جو کفشان کوز کبریا نیست	از که حاتم سینه خورشید	علم بنیاد از ریش آمد	تجرب
دی بای علم دکان و این فیل	گشته در دره غول بماند	میشد از صاحب جنت اماند	باز شد فیلسوف و اراست
خویشا از میان کن از فضل	تا کند رخت ز راه و مزل	زینکه دامن دام طمع و از	تا خواهد زیر کمر را یک از
زیر یک خند گشت او بنام	از یک بیدار با کوی امان	زیر یک کمان با صیغ قانع	ایمان از وضع در صانع
ز آنکه طفل خود را مادر	مهر و مهر و مهر و مهر	مهر و مهر و مهر و مهر	دست و پا نشو نهاد بر کنار
یک حکایت نه با نجاتی	از آنکه ترساید و سر	از آنکه ترساید و سر	تا نگریدی نمخن انداخت
آنچه دو مومن در نماز	رو در نماز و نماز	رو در نماز و نماز	هری کردن با هم در سفر
باد و مکره امرا آمد مریخ	چون خود با نفس از این	در غیاب و درازی افتند در	هر دو مسخره پیش نهاد
دفعه از ایند زاف و جود	جفت شد در حبس و دانی	کرده شتران شب بیک موضع	شتر و دوش و جاف بهم
ماند در منزل بهم خورد و	روفا با بهم ز سر و زلف	چو انگشت بر راه دراز نهند	بکشد و هر یکی جای رود
چون نفس از شکسته ترانه	جمع روحان هر یکی سوی	بر کنده پیش این بر شوق	در هوای حبس خود موسی
برگشت و هر یکی با شکر	لیک برین ناز و روی	چون که به باب بر هر یک	روی آن کرنا دانی بر شکست
آنطرف کش بود شکست	چون که دست یافت از کوفت	درین خود بیکر از اجزای	از کی جمع آمدند از زمین
آبی و خاکی را بادی است	غریبه در نشسته و در می	از مسدود هر یک بر طرف	از مسدود هر یک بر طرف

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

فردی که طالع آسمان
 آتش می داند و در پیش
 گفتی خشتی از کیم زین روز
 یک عمر هر که باشد پیش
 که هر سیر از دین دور یار
 خدمت نیکی زین قاصدی
 تا چو چشمت آن یک شهر یار
 آن کی از سر شکست خوبان
 خوشایان روگردانند و بخت
 که سلامی نشود پیر از کس
 ز آنکه ترک او چه کس استگار
 مگر از آن دوست که دارد دین
 گفت تو با ما و آتش که زفا
 گفتی مرغ من اندر آتش
 جفت آن کدام که در جوار
 در هر از دست آن

نیستند بیایات جهان
 که هر که است از این جهان
 این علف در دست اولی که
 در دو موضع پیش سیدان
 عام نماند بی غریبه فاعلی
 داند که از اراد و در می
 نام ظاهر بین چه بر گفت
 نامه هیچ عاقبت از وی
 بکشتن آن فرنگ کند و سر
 چون چنین اندک دمار
 باقی و زمان و احوال بود
 دوزر است و روز من
 آتش که شکست و فال قبل
 که هر خود حاجت یار

که زدن با دستش از زمین
 بافتند اندر دین و عوالم
 بگفتن از فکر دو سیر
 آنراست از عوالم و عوالم
 یار این یک کرطل و یار
 خجسته از دین و دین
 خلق را بهر نفس و جوار
 یکشای که برد از او کرد
 تا به سر زینت اخو
 ز آنکه در دین و دین
 که هر که از این جهان
 بشود از او که به نگر
 پیر از دست یار
 جفت آن کدام که در جوار
 سر در دین و دین
 ازین جسی که علی کرد

نسخه

خودم که در اندام خان کویا شمره ششمن خیزد
 چنانکه در اندام کسین است صید کینه خالی
 گوشت و قطعه نمی آید کویا در قطعه های خاکدان
 سیداد است سلطان کسین منوگونی اوی سبل
 رانی در اعیان صاحبی بود در اوج چهارم آسمان
 آن سرمنده ان پرفش اندر نام اقبال منصف خواند
 ای سبل کول این نامه رجه و بر کشته جلوشین
 برین خشنه که بر اندر تو ای عجب خردی تو خاک را می
 تو چه داری از او سحر کشته که بخواند در خوشه با باغ
 من ز فرزند چنان سرم خوردده ام جلوه اکنون
 خواهی بداریست ای تو که پیداری بر نقش اثر
 بهر این آوردن از آن مایه خلق الله را یونید
 چون کشید از کینه ای که در و بر دهن بفرود من
 فرو نهادن دامن که در کینه فی حیطه الله الذی افق
 این دلیل ترشال انصا در گفتار علی عیوب العی
 سید تر که انجی شاه ساد کرد

حسین
 حریف

مردود

کتابخانه

داشت کاری در سر نهادیم / جنت الاهی نماند اویم / ز دیناوی کار زانوی / آیدم بجام جنت باوید

بخش اول از دکنج بنما / نشود میر و فرزند دما / و آنکه اندر دین بخواهد / برشت تا به نزد سید

و کین و اندران در خط / از دیندن فرس از خط / پس بویان در دیندار / وقت نامسکام در جنت

بجعی در جمله دیوان فساد / سریش در دهم سلطان / خاص و عام هر دل شذر / تا به نزد سید و عا حاکم

با عدولش قاضی در قصد / با ملای هلمگی از عیبت / که زده دلکب بپیران در / جدا هیچ قیبت در عیبت

جمع گشته بر سر ای شایق / تاجر از دینین آستان / از شتاب و وجد و جفا / غافل و نشویش در عیبت

دین یکی در دوت بران زمان / و زکر از دهم در دین / از نصیر و فتنه و خوف / هر یکی از دین بپیران

از دین و شتاب و جفا / تاجر از دینین آستان / از شتاب و وجد و جفا / غافل و نشویش در عیبت

هر که میر سید عالم زان / دست بر لب بنهاد / هم می از دین و دین / جلد نشویش در عیبت

کرد اشارت و آنکه ای / بگوید بگذر از این دم / تا که بانه یومین عقلم / که فدا دم در عیبت

بعد کیا عت که شاه از دهم / نماندش هم بگوید / کو ندیده بود و دلکب / که فدا دم در عیبت

در دین و دین و دین / شاه را و دین و دین / از دین و دین و دین / که فدا دم در عیبت

که زان در خنده خوی / در دین و دین و دین / باز از دین و دین / که فدا دم در عیبت

دین و دین و دین / شاه را و دین و دین / از دین و دین و دین / که فدا دم در عیبت

جای تخت او سر نشد / بدوزیری از دین و دین / پس شهاب از دین و دین / که فدا دم در عیبت

این شتاب و دین / دین و دین و دین / گفت زور بازو و دین / که فدا دم در عیبت

از دین و شتاب و جفا

تفش

کون

گفت من در ده ششم
 ماه بدر هم در آن روز
 از جنین بیست و یک روز
 از برای آنکه بفهمم
 که این جنین در جهان
 و در کارهای کار می
 زاده شود و کی می
 آید و کی می
 زاده شود و کی می
 آید و کی می

زودمانی بر سر زاده
 که کسی خواهد که باز
 من شنیدم که هر
 که گویم که زودم آن
 که در ده ششم
 که اما ما هم در فقر و عدم
 خانه و اما در آن
 قوم دختر را نبوده و
 زین پس سرست خوش
 یک جوانی از جوانی نازید
 از جواب نامه خالی
 که با خوشی در در از فضول
 و آنی که در کشت و پشیمان
 باید افشردن و او را بیدار
 بی نامه دل نه بهر رود
 ز آنکه غارت سعادتمند
 صاحب در خون این میگویند
 نیست اسمیت خاصر
 که صاحب بنی که بکیر
 ان بعضی الظن انهم
 که صاحب بنی که بکیر
 که صاحب بنی که بکیر

عزیز من که در ده ششم
 میخورد در ده ششم

جوانان رسد

بیم

نمیکنند

گفت دهان خسته زدن	جای بوی زدن و کمر	خیزندش چون دل شکم	تو دل را و در میان آنگی
نه نگه هم بر هر نهی باشد	بانگ و آنگه مار از کل	نگو و سر خود از دست	آنگه نگه و این را از
چون این است صدق با	دل مبارک بگفت بود	کزب چون خشن شد دل	خشن بود و در این هر
تا در دامن زبانی سیزند	تا در دامن زبانی سیزند	خانه کاز جز از خشن	چشم لغت درم و بند
پایین چرخ از سیم گنول	تا دامن و خشن و در	گفت دهان بکاز	روای حکم و مغفوت
تا بر خنجه صفت تجمل نفی	من نمی برم بخت تو درم	آن ادب که باشد از هر	از دران سنجی نمود و در
و این باشد طبع و خشم عار	بی نشاند تا گردد مر	رسد از آید و خشم	استقام و در آن
شبه کاز باشد در طعنا	خوف قوت زدن بود	استهوا و حق بود تا	تا کاز زدن و طعنا
تا بی دفع بلا هم میرسد	تا به چرخ زدن و	تا از آن زدن و	خیزان زدن و
چاره دفع بلا نبود	چاره احسان باشد	دار و رضا کم	گفت الصدق
صدقه بود و خشن و در	کر کردن چشم	گفت تره و کاز	لیک چون خیزان
موضع زخم شده ای در	موضع زخم شده ای	در زخم بخت	شاه و صد و
عدل چه بود وضع اندر	علم چه بود وضع	عدل چه بود و	علم چه بود و
خست باطل آنگه بر دامن	از غضب و در علم	خست باطل آنگه بر	خست باطل آنگه بر
نفع و خست که از وضع	علم زدن و در	ایا بخت و	در آداب از آن
را از کز حلاوت	سلسله زدن	سلسله زدن	سلسله زدن

استنا کند

خاندان گشت در یکدیگر بختان / دارد از سیران بخت / عشق درون آید بیک کرد / کز جمال و صفت مستعدی
پس آثار و دی مشوقه / این برست نشسته / راه کن در اند و نه خوی / در کن اده کن غایت
هن و یکدیگر بوی بوی / در شکافش فرجه آید / کجیاداری ادای بخت / دشمن از بدین ضلالت
چون شدی ز یاد بدین / کوه بانودج راز / بر درش رزغ جانها / زنده کرد و در غم نمان
نی همین ملک جهان / صد هزاران ملک / بر ملک جانش دهن / ملک تحسینی در سبقت
ملک حسن بوی زندان / ملک علمش بگویند / شه غلام او شد از علم / ملک علم از ملک حسن بود
آل و عرب محسن از بیم دام / رجوع بیکه شد / دوره آمد و بیکه آمد / دوره آمد و بیکه آمد
شده ای تبریز بوی / عجب آنکه / خفته امیدش از کشتن / خفته امیدش از کشتن
ز دزدان ملک تبریز / بر امیدش ز ریشه / جانش خندان شد از آن / از نسیم بوی و صف
گفت با چادای الخلیفای / جادو حادای و طار / در یک یاقتی طالب / ان تبریز از احاط
از سر یاقتی حوال اراض / ان تبریز از ان المعاد / سار با یکش از تبریز / شهر تبریز است بوی
فرزد و سیت این فالیر / شعاع شمس / هر زامی موج روح / از دواز عش بر تبریز
چون دمان محسن / چه گفته من که بگو / او بر زار و دنیا / مرد دین از دوقه او
ساده اش که به بیاه خلق / در دین و دنیا / رفت انطاوس و / چون بیدار از عالم
را او گشته ازین سبیل / گشته بود از آن / نوه و در دهم / کویا او سیر از امان
بس کلام و خط و / ایوان بر جانش / زین و در کلاش / هران جانش کز امان

نیز

بناش بنفش از دود
چون بود از آتش
کریه و اجس و شجاعت
او که کشید تو بر سر خود
او ندیدم داد تو دلت
او تو هم داد تو عقل
او و طبعه داد تو در جانت
آنچه او دادی بکلی هم
آنچه او داد هم به تو دانش
ما که بودیم کان دایان
ز او صفاها
آدم بر سلطان او صفا
بر سلطان بنفش او صفا
عکس بودین سلطان
در جبهه دایان او صفا
بر درویش او صفا
انفکله سحره خرو کوشش

بنده ما رفت از غیبت
جرم بودم بکلن ابرید
ما که آن کفر و طاعت نمود
او قیام کشید تو بالا قدر
خواجسته سم داد تو چشم زور
او در آن روز داد تو فرخ زور
نار از آن است زار و زار
من مراور اقبل خود ساقم
وین با او خاکی کشتی
منصر این صفا کرد او این
هر چه دردی منما عکس
بر ما خرج غیبت خود کشید
وین با او خاکی کشتی
در نه انشیر که در جبهه
چون از او انشیر سحرش
انفکله سحره خرو کوشش

او تو هم داد تو عقل
او و طبعه داد تو در جانت
آنچه او دادی بکلی هم
آنچه او داد هم به تو دانش
ما که بودیم کان دایان
ز او صفاها
آدم بر سلطان او صفا
بر سلطان بنفش او صفا
عکس بودین سلطان
در جبهه دایان او صفا
بر درویش او صفا
انفکله سحره خرو کوشش

الح

عکس بودین سلطان
در جبهه دایان او صفا
بر درویش او صفا
انفکله سحره خرو کوشش

در بیان عکس و انعکاس

نور هم در دست هر کس می‌سکند	ای ز بوی شش غلط در	انعداوت اندک عکس	از صفات مهر کما عکس
و آن که در دمی عکس هم	باید بخور از طبع خویش	خطی نشسته اند و در بوی	که در در صفحه آینه بود
چونکه هیچ خوشی بی عکس	اندر آینه بر آینه فرن	میرد رآب آینه	خاک نور عکس آخر سر
کاین ستاره بخش آینه	تا گدا و سعدا را زبرد	عکس نهان نشسته غیب	نوک آن ردی کن آخر
آن ستاره بخش است اندر	هم در آینه بدیش کردن	بلکه باید دل سوی بی سوگ	نخس این عکس نخس آن
داد و ادخشی نشسته	عکس آن داد هسته در پنج	کرده و ادخسان افزون	نویسه و آن ماند در دو
عکس آخر حیدر باید در نظر	اصل بی عکس کن ای کر	حق جو بخشش کرد را بر	با عطا بخشید نشان عود
حال این شد نعمت منم علیه	بی الموانست فاخته را در	داد حق با تو بر آینه و ج	آنجا که آن توانست تو را
کرماند آستهای آن و آ	به دست بی این دو قوت	ز بهی گرفت حق را از	فرهی نهان بخشد که آ
جان جهات با تو در ساز	حق بخش خویش ز نیت	زوجیات عشق خواهد جان	تو را در آرزق خواهد
خاک و راجون آن صفت	افزون تمان صفات	عاشان و عدشان و طغ	چون ستاره جیح در آب
باوشای ز پیدا اختلاف	با دشلمان جنگی با خود را	با دشمنان که مظهر شاه	تا ضلالت مرآت آگاهی
قرنها گذشت وین قرن بود	ماه آنما هست آن آب	عدا آنعداست و فضل	ایک سبد دل نشان قرن
فرهنا بر زینار رفت ای هام	ایضا فی برقرار و دروم	آب مبدل شد درین جو	عکس آن و عکس آخر
بسن بایش نیست بر آب	بلکه بر قطار عرض آ	این صفتها چون نجوم	و اگر چه صفتها
خوب و بای آینه خوبی او	عشق بر آب آن عکس	هم جمل خود در در ج	و اگر آب کی ماند خیال

در بیان عکس و انعکاس

۱۸

نظم
تالفا

تالبت و التبتان کرد	نار مستیها برآرد و دریا	دوران و دور و دور و دور	منه را در خواهد خود نمود
خارج هم در بود و اجرت	فانیت و مرده و مات	جون جدا بخت ز حق این	کم کنی هم من و هر دیا
بخت و در این کدو گن	آن که قبله است در قلمه	جون دور و دور و دور	آتش دخت شاد و خوش
کر و نای نوازند شهر گاش			کس نغز و نغز و نغز
جون بیک دکان بختی مرا			این و هر زمان و دور
او بگوید و دران دیگر دکان	زان یکی آن بر کزین بجای	کر شودی احوال و دور	خود بختی نیست دکان
بسی دمی اشتراق آن ناز	بر دل کاشته شد عریض	پس از نیا کوبد آن جبار	این و هر زمان و دور
جون خنبد او هم عزرا احو	در کشید آن نان که گشت	پس زینادش در کمان	مان زینش روی او و دور
کاشین عزرا زانده ای انسان	سازد بختی هم کون را و دور	او اوست و دور و دور	پس عزرا که نایر آن
جون بیک دکان عزرا بودی	در همه کاشان زمان و دور	در بیک دکان علی کشته	مان از نیا احوال و دور
احوال و در بین چو باری شد	احوال صد بختی و دور و دور	از دین کاشان و دور	جون عزرا که نایر آن
است احوال و در میان و دور	کود که نعل تو ایام و دور	در دین و دور و دور	دست برین عرصه و دور
دار همدی از حلاله جا کجا	از دین کاشان و دور و دور	از دین جو غنچه دیدی یا خیر	همو هر جو خیاش ظن و دور
تا تر این عین از عکس	حق حقیقت کرد و دور و دور	چشم ازین باب و دور و دور	عکس می بیند و دور و دور
پس بختی باغ باشد این و دور	این مشو و این و دور و دور	بار که ما گشت و دور و دور	این بیک چو این و دور و دور
بر یکی خراب و احوال و دور	بر یکی خراب و دور و دور	بر همه و دور و دور و دور	از دین و دور و دور و دور

بسم الله

نکست

ایدلت پیوسته باد رمانی ای بغاوت مکر منصفی باد نادر دلا کرامت سخت خمر خسته
 ای من و صد هم چون درگاه در راهی نعل تو گشته خدای نقد و جسد من در صف ما نام ما و قهر ما بخت ما
 پنهان از حق بود تو در سطر در صافی ماضی تو را بط تو نمردی بخت و ناز ما بخت غیش و روزی مستغفر
 واحد کالای قدر زرم ز کم صد جو حاتم گاه ارشاد تو حاتم ارورده بکره میدم کرد کانیهای منورده میدم
 تو حسانی میدی پس بادر در نقد و یکسا و دشمن داری ما و ده بختی ترا انگشت بختی کنان روی
 خلی رها کردی کرم طبع شبنم چون کلمه اندیشان میزان کو سفید از کلمه اندر کج بای مریه کلمه نعل بخت
 در پی او تابش بخت و جو وزان رفته غائب شد از کرم ایضا پس کلمه اندر در روی
 گفت همایند بر لبش می نوازش کرد همچون باد نم زده نیکو و خشم غیر مهر در هم و آخ خشم
 گفت کرم بر لبش طبع تو بود چرا استم نمود با ملاک گفت بر دران که نبوت را همی زبید دلال
 مصانع فرمود که خود هر کرد چو بانی چه راجه بی شبالی کردن بی آستان حق ندادش بر سرای جهان
 تا شود بد او قار و صبرشان کرشان پیش از تو خشان گفت سائل هم تو نیز می آید گفت من هم بودم در بی
 هر امیر که شبانی بشهر آنچنان آرد که باشد موز چشم میس دار اندر می او بجا آرد بتدبیر خود
 در جم محقق شد در چو بانی بروز از جرف همه روحانی آنچنان که انبیا از ان عالم گشته بود در انعی و صفیا
 خواجه باری اندرین شربت کردی آنچه کور کرد و شربت دادم آنچه در مکان فانی مرد و جادو این گشته مها
 بر امید گفت چون دریا تو بر طیفه دادی در انبیا و ام کرم نه هزار از در یکجای نامشود این درد

نصیب
 تو حسانی
 ستر نصیب

آذر

دشمن

ملک

محسان هستند و آن مستحق
 آخرین هستند که آن مستحق
 بجمع و بیایی علم و ذی العز
 حق کیل از دنیا محض
 دهمد آینه اندیشسان
 نیست و محوی بکنند آن
 خشمی آرد رخسار را بشیر
 کر بر دصف و صفا از دمی
 بدرد و غم و عطا کار دمی
 کوزه که با کوزه باشد کار ساز
 کوزه از خود کی شود پس
 جامه اندر دست نیاطی بود
 ورنه از خود چون بدو زیا
 هر زمان بر پیشانی میبوی
 برین ال که در کف ضعیف
 میبوی داری بوی چشم خود
 منکر از چشم سفیدی است
 باز تعلیق نظر را پس کن
 به دایره بر اکی اسیر کن
 از سواره گشت بر مرکب بجا
 چشمش را قدر کند و بود
 بر هر آن عضو که افکند
 غیر چشمش سر کشید در وخت
 بس غیب کرد عقل با
 چشمش من سب و بر آن غی

پس روی حق ابرویم سبک
 هست حاضر در کف نقاش
 بخل می آرد رخسار را بشیر
 هیچ خلعت نیست برین و محو
 ورنه چون گردد بریده بی محو
 ورنه از خود چون شود بر
 مشق با صفا بود ای
 چشمش از چشم خود بر کرد
 کوشش از آنرا چرا باشد
 تا شود از سر گفت من خیر
 در کله سلطان نمود
 ناکبان ویدر پای خود از دم
 تا رجعت چشمش بر سر
 هر کی خفته نمودی زان که
 حق بر او کند بدنام
 کاین چه باشد که نور عقل
 آرد و صد و نسیه دارد

ای رخ نشان برین سید
 نیم سیم در پاید یار
 فاخته خواند رسیه لاجال
 فاخته پیش در سیدی فرید
 اگر تا بم غیر هم نمود است
 در روز غیر از نظر تیره
 یک کین کاوسکین در شاه
 بیشتر مسجود از مکر حیا
 چیست کاوسکین در شاه
 کاوسکین تا بنده در کجا
 خوارم نه چون در این کجا
 با خواص ملک خود هر کجا
 ایچو آتش در سینه اندازد
 کشت چو کهای امیر حاکم
 کان عباد الملک باقی نام
 بهر مظلوم در مغرب نام
 بی طمع بود اصبلا با
 را نصیب خیر دعا و دعا
 ام بیدل چو سیدی هم
 طالب خورشید غیب بود
 بود هر محتاج را ایچو پرد
 پیش سلطان شایع دفع
 باد ام سینه در سینه که فر
 شاه با و لا با و لا
 رفت از پیش عباد الملک
 سر برهنه کرد و بر خاک
 آن یکی است حامی هم
 کرد مردم تعین ای خبر
 چون خدا بگو شکم در شاه
 بر سر مال کی مسجود است
 ازین دزد و عفار هم
 ازین گری نزاری باو
 ازخان کن زنجار نام
 ازخان ملک گران بیم
 جادو کار کرد است جادو
 جادو کار کرد است جادو
 زانکه در اغانی خود کشید
 زانکه در اغانی خود کشید
 یقین کشش باو کشید
 یقین کشش باو کشید
 پیش کاوسکین است غالی
 پیش کاوسکین است غالی
 عقاب محراب است جادو کشید
 عقاب محراب است جادو کشید
 این سیر سلطان بود
 این سیر سلطان بود
 جانش از دزدی نالک
 جانش از دزدی نالک
 محترم تر زنده خود کشید
 محترم تر زنده خود کشید
 این مایون رای باو کشید
 این مایون رای باو کشید
 در سینه خود خلت کشید
 در سینه خود خلت کشید
 مرد در زنده خون جگر کشید
 مرد در زنده خون جگر کشید
 مردم از حد جرم را شایع کشید
 مردم از حد جرم را شایع کشید
 که جرم با هر چه دارم که
 که جرم با هر چه دارم که
 من یقین دارم که ایچو کشید
 من یقین دارم که ایچو کشید
 این تکلف نیست به تندرست کشید
 این تکلف نیست به تندرست کشید
 پیش سلطان در دوز کشید
 پیش سلطان در دوز کشید

و صید
 شکر

و صید
 شکر

یمن بگردش بزم جرم کسان از چو بیدار
نیک بوسف را بخوشی نایاب در دشت
آنجای نشانی من باده کز زندان
نیست ز دانی خوشی زارم ناخوش
چون گشت خورشید بزمی دردم کرد دست
اندر آن زندان زدن بسکند چون کانی
زلف درم برین شدش آید تا کرد از دانه
راه او تا از دودن به ایوان حسن
آن یکی در کج زندان است دانه در باغ ترش
فردی غریب ترش آن کن کنج دور
آن نمی بیند که در بزم سر مست آمد خوش
کعبه بر نقش بسته اند کنج جو در کنج
خدا بر نقش سپهر و خیال برین صوره
بر تو کیمت نایبهای گزین سینه
هم زلف و عکس است برده شد روی آرا
هم زلف و عکس است برده شد روی آرا
بش نشسته در او آید گنج بر ما میرود
این بی بی زلف کانی زلفه میانی
آفتاب با جو تو فیه درم شب رستم
سوی خود کن زلفه تارا از خفاش
این جوان زین خورشید در کاس آمد
در عمارت ملک این انوشها گشته چو نمان
ایستاده برین ساطع در باغ قدس
چون ملک او با قدر است هر دی
اندر دین سواد وین غمی درین همچون
اد درین صفت بود در تاجید
ازین اندر کشیدند ازین پیش خوارم
انجی اندر زین خوارم که در آن
میر بودی در هر یک در میان برق
همی در چون عطا شد کوبان
ماه عرصة آسمان از بزمی بیدار
چون یک شب بر روی از چو شکر

منیر

و ازین سخن حضرت علی
و ازین سخن حضرت علی

صد جو با است آنچه در علم
که بیک مای او در علم
است از انکه که در علم
در سب و بیعت و در علم
آفتاب لطیفی بر هر چه است
سنگ را اگر می توانی در سب
چون دبی حیران شده ای
کای را می بس خوب است
در زلفه آنجه آوری گردنیک
در دوا جو درم نه ایندم کار کرد
چونکه شکام فراق جان شد
وان خدای باشد در این
می شود شمع هر زمانی در زکات
در خیالت صورتی جو شد
که اول نیکری در آخرش
شاه و پادشاه هر چه
تا چه بر سر است آنکه در علم

هم بقدر ضعف جسمانی
و در کمال لطافت و کمال
ز سب و بیعت و در علم
سنگ را اگر می توانی در سب
آنچه از انکه که در علم
رویا خود سواد الکلی
چون درشته کرد در سب
چون سرگردان است کوی این
از سب که از راس پای تو
اندرون تنی بیک برقی است
صدق و ابر خدایند
نیت مادر که در سب
لیک آخر میشود همچون
آفتابش که از درون
خشم آن پادشاه که
چشم آن دیو جهان را

از انکه که در علم
بست غصه آنکه در سب
چون غرض دلا در سب
پس فروشد ابدی از انکه
این زمان که تو صبح فریاد
پس آن رنجوری در سب
است از آغاز چون بدرد
چون برسد به دنیا ای
چشم شد در امید از انکه
چشم سید چون با خرد بود

خیال

گفت بهمان در جود را	با بر داشت خورش ز خاک	تا چه دیدی تو از دین	که نیکو تو در شهر
خوار برید پیل و پند و نسا	کر میخت ز طلق و دستان	گفت سوزان کز آبی	در دل خود آفتابی
خوار و لادام و کوبی	آن سیرده جان برین	خوار بر دم خواجی	و احد کالافان
مست و دایمین بر شیر	تا که غنای پیشی را	در میان خارا فادار	خلق آینه کرد و داد
ما خود که گفت ای بجز خویش	ای نهاده هو شهادت	خواب در نهاده بد است	بسته در بند و زار
خوار چکی نهان کنی در زلف	ملوک دولت بیدار غل	نهاده زنده نهان	آتش اندر آب بکوان
روخته ز آتش غرور و در	دخاها دروان نه از	تا که مصلحت نهان	ایستاد با اولی
ما فتنه ال من العفار	و اما طیرات تو	چو نهان در زلف	مصلحت زلف و سحر
از کارت که بر نه و با	و ان حلیه منت هم	بر نهان نهان در	نیکو بود و او در
زلف گشته قوت خاک ز شوه	زلف خود را در زمین	در عدم نهان شده	در زلف با جگر
آه و شک از بر دانی	اندر دین نوری و شمع	در دین و دین	در دین چشم خندان
اندر دین که دین نهاده	کنج در دین نهاده	تا که پیر کز دین	کا و بند شادی
با دانی بود او در	با دانی بود او در	با دانی بود او در	با دانی بود او در
و کی از دیگری بگریزه	و کی از دیگری بگریزه	و کی از دیگری بگریزه	و کی از دیگری بگریزه
پیش نه نهاده کان	پیش نه نهاده کان	پیش نه نهاده کان	پیش نه نهاده کان
و نه نهانی ز عین	و نه نهانی ز عین	و نه نهانی ز عین	و نه نهانی ز عین

در این کتاب
مجموعه
قصاید
مستوفی
است

نخلی

از شیرینان و دین	کنشده جلا صیقل	هر دو بین	عسل	خند کرده خنک در گریبان
خونک خنک میکند	که روز نال شرم	ای لب کار بر نهان	مصلح این آن باقی	طعن
و بکشند زان زلف	بها نکتست جگر	نخ را خورای چهار دانه	پاد پاره زان زلف	سهر
از دین و آب و سنا	بار بر دو خد بر چشم	تا تو سیدار که بر روی	نار سنا سنا در زلف	آن
کانه در دیده شود با دله	یک زنده در نال	عادت اس نکتست	کاج بکرت ای سنا	گارد
زلف کف کان دهم آب	روح را نال نگر	بهد است بجان	نی نیست با صبح	نکتست
سعد اکابر اصل جبر	بدره در نال	فراغت آوردن	کار نال	نار
چشمه آبی در دین	بدره در نال	بدره در نال	بدره در نال	نار
تو ز صید بیع شرم	بدره در نال	بدره در نال	بدره در نال	نار
چون بچو شد در دین	بدره در نال	بدره در نال	بدره در نال	نار
زلف العیسه جو آب	بدره در نال	بدره در نال	بدره در نال	نار
قطره احوال آب	بدره در نال	بدره در نال	بدره در نال	نار
جو کد شمع	بدره در نال	بدره در نال	بدره در نال	نار
آب در نال	بدره در نال	بدره در نال	بدره در نال	نار
قاصد لاس	بدره در نال	بدره در نال	بدره در نال	نار
زان لقب	بدره در نال	بدره در نال	بدره در نال	نار

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

[illegible]

الف

از سخن پادشاه ندارد

بر درخت کنگه ای نشاند

چون شد از مرغ آهنگ

از تیر قول شاه مجتبی

آهوز از غم عقل عبود

انوار ملک خوش در آینه

ببیند لای جان چنانکه

زین قد های صورت کم

سودا به پیش کنایه

از ماضی دل بندم بجوی

صورت از صورت آید

حیرت محض از دست

ایمان کا در دل آید

نوحه را صورت خورشید

صانع صورت کار و

صورت لغت بود تا کرد

برگزین از بی اندر طری

از ره اخل ص سرور آید

سودا انعقاد بر آید

تا بقاعده عصر روز پیش

در شب یک بر گشته از

بیج در در کرد بیج موی

مشد از رو سو خوش بفر

باده در جام است ایکه

چون رسیده باده بنابر جام

دانه مغز لب کدم ای

چون بیای پیشش در

جان جان سازد معبود

هیچ مانده باک و نوحه

جیل و زلف هر چه عقل

اندر آرد جسم را در یک

صورت تیری بود که

از آن جوان چو در طری

تا کردی بت تراش زین

تا از انوشیروان که

فرستاده صورت آید

چون که در یکی دو

کمر خست صورت در

باز دست و سها

هیچ مانده باک و نوحه

این مثل لایق است

تجرب صورت باز آن

صورت تیری بود که

صورت تیری بود که

صورت تیری بود که

صورت تیری بود که

صورت تیری بود که

صورت تیری بود که

صورت تیری بود که

صورت تیری بود که

صورت تیری بود که



نسخه

صورت خرابان بود سر کت	صورت غیب بود خلوت کند	صورت طاعت بود درازد	صورت غایت بود درازد
این ز صبر نواز را بنام برد	دری فعل از خیال که بر کن	بی نهایت کیشها و پیشها	جلو ظل صورت اندر پیشها
را با جامه و دستا و تنه و شمشیر	هر یکی را بر زمین که می کشد	صورت ظلمت را نام کشد	و انفعال چون سایه از کمال
فعل برار کان و قدرت مستور	لیک در سایه و صفت دوام	انصاف در زیر کرم خاتم خورشید	فاخره او بخودی و بهشت
صورت مرد و زن و کلبه و حجاج	فاخره اش بهشت و قیام	صورت فان و رنگ گمان	فاخره اش انقوت و بصورت
در مصافق تصویرت تیغ و سپهر	فاخره اش بصورت تیغ و سپهر	در شمع و غلبه و صفتها	چون بر لبش متصل کشیده
این صورت چون بنده بصورت	پیش از در نفی صاحب نمیشد	بسی صورت با بنده بصورت	میشد و در نفی بود
این صورت در دوزخ بصورت	جیت برین موجد خوش	خود از دوزخ بود و از کمال	و نیست غبار عکس در کمال
صورت دیو و دشت و سفینه هر گمان	سایه اندیشه سپهر دران	که خود را در حال افکار	نیزت شکم جوئی و شمع
فاعل مطلق نقین بصورت	صورت اندر دست او چون	که که آن بصورت از کرم	در صورت را در نمایار کرم
تا مدد گیرد از دهر صورت	از کمال دار جهان قدرت	باز بصورت جوینها کرد	آینه از بهر که در رنگ بود
صورت از تصویرت دیگر کمال	که بر باد باشد آن عین	خبر مکرر تصویرت کان کمال	و ناسا از دوزخ و تیرا
بن چه عرض میکنی ای مدبر	اختیار خود بختی در	چون صورت بندایت برزد	فان صورت به شمشیر
در نظر تو بود و افق و جوی	کز تفکر خبر عمو یا به بین	در غیر صورت نبود تو	صورت کان بنده از دوزخ
صورت شهر که ای کجا میرسد	ذوق بصورت کشیدت	پیش من میروی تا کمال	که خوشی غیر زانست و کمال
صورت بازی که میباید از کمال	در بازی میبیش میبرد	در حقیقت نمی بود معیول	که در وقت رسیدن معیول

۹
کتابخانه مجلس شورای ملی
از تصویب هیأت مدیره

بد

کتب خطی او سوزی کرده اند
 آن در مسایبان دلداری
 این سخن بایان نرزد
 غوغای دل دوده بود
 زار که آفرین نشان درین
 کرد فعل خویش قلم خویش
 زنده را در صورت سنگی
 عشق صورت در دل آید
 یا کسوت دیدم ز آفتاب
 کمانجی می گمانی نرود ز غبار
 تو ندانی در اوج آبی
 این تو می گمانی که می گمانی
 تو ای آخر سوی تو ای دوست
 آنچه در آینه می بیند
 سهیل در آینه قلم
 کلمه عقل و فرسنگ

که بر سر اصل است سرگردان
 قوم دیگر را بر سر گردانم
 چون که بنده جلد بخت
 هر سه ملاقات بر سر
 آتش درین دشت
 چون غش می کرد آتش
 چندان که کوه داد آن
 در طرف ری زاری
 هم تو کوچ آفران
 است اندر سر تو زاری
 آمد ای که در آینه
 پیروز خشت بندش
 و آن غایبهای آینه
 بدمان تا این بلا آید

که آتش برین جلال
 چون که بنده جلد بخت
 شمع غوغا در خشت
 چون که بجای بود خود چون
 آتش مبارک بر هر یک
 این را حق بسیار است
 نیم زمین بر آینه
 با تو است اما ز این
 بر صوفیان بر آینه
 تو ای تو در دگر آینه
 ز آینه آینه خویش
 کنی در آینه
 عرض دیدم خویش
 آینه که آتش را

میباید دادی سر زار
 از کرم و سوزی گمان
 میباید بر با حسن
 کینه ای خشت در بحر عشق
 کاسها محسوس آید
 الا مانع دلا مانع بی مانع
 خشت اش بر خطم دیگرگون
 دست منی بند میگفت
 که جوهر در آینه
 باین بر که تیر نشد
 آن تو ای که بر آینه
 تو ای خود دانی در آینه
 من غلام مرد خود دانی
 با ضمایات بدرمانی
 گفته در خشت بلا
 آینه که آتش را

علقت پنهان کنون نشدگار	بعد از آن که بند شستم	سایه رهبر هست از ذکر	یک شمع است که در صدف
در قضاوت خوانده ام هیچ	ذکر ذکر حق ذکر بگو	چشم پنهان است از حد	چشم پنهان است که در راز
و در محصل آمدند از راه	صورت که بود عجب این	بعد سبیدی تخلص در	گشت کرد از راز و راز
نه در طریق کوشش علی از حق	رازها بر پیش او بی زوی	گفت نقش شکر بر صورت	صورت شعله ده چو آتش
در حیرت دور نشسته چمن پنهان	در بهار در درگاه در حال	همچو جان در جان بری	در مکتب برده ایو است
سوی او نه در دوز دارد	شاه پنهان کرد در راز	غیرت دارد ملک بر نام زد	که نبرد مرغ هم بر نام
وای آنکه کس چنین کرد	بجای کس از چنین کرد	این سرای اگر نخم هم	ای عشق است را کسا و مل
و افتادی کرد بر تپه برون	که بر من کار خود با نقل	نیم دوزخ را نصیبت بود	کذا تو بر خود بسعد بود
ترک نکردن کبریا	با کس نیست عتاب تو	این بعد رحمت معذرت	زین جلی تا از تیر شود
مانند می شود کی خواهد بود	حاجت بر جان	حاجت بر جان	رو کبر و بهره برد از راز
در بخار زوئی انصاف اصل	در بخار زوئی انصاف اصل	در بخار زوئی انصاف اصل	در بخار زوئی انصاف اصل
داد بسیار و عطای چشم	داد بسیار و عطای چشم	داد بسیار و عطای چشم	داد بسیار و عطای چشم
زرنگ غدا با هم پیچیده بود	زرنگ غدا با هم پیچیده بود	زرنگ غدا با هم پیچیده بود	زرنگ غدا با هم پیچیده بود
همچو خود نشد و ماه با کاز	همچو خود نشد و ماه با کاز	همچو خود نشد و ماه با کاز	همچو خود نشد و ماه با کاز
خاک از زرخش شد بود از خاک	خاک از زرخش شد بود از خاک	خاک از زرخش شد بود از خاک	خاک از زرخش شد بود از خاک
هر صبحی یک گره در راز	هر صبحی یک گره در راز	هر صبحی یک گره در راز	هر صبحی یک گره در راز

مردی که در کعبه بود گفت به مردی که در کعبه بود
 گفت که تو ای مردی که در کعبه بودی
 غیر مردی که در کعبه بودی
 و آن عیانت هست بر تو
 آن مرد باشد این فعلی
 او زنده گوید در آن
 مشتعل ماندن تو می
 زان تو خانه رفتن تو
 که در آن بودی از آن
 که در آن بودی از آن
 دست بر کردی از آن
 گفت ای نه از آن
 گفت اگر داری از آن
 گفت اگر من گاهم
 خائفی که بودی از آن
 یا را نوس رو غیر نظر

گفت به مردی که در کعبه بود
 گفت که تو ای مردی که در کعبه بودی
 غیر مردی که در کعبه بودی
 و آن عیانت هست بر تو
 آن مرد باشد این فعلی
 او زنده گوید در آن
 مشتعل ماندن تو می
 زان تو خانه رفتن تو
 که در آن بودی از آن
 که در آن بودی از آن
 دست بر کردی از آن
 گفت ای نه از آن
 گفت اگر داری از آن
 گفت اگر من گاهم
 خائفی که بودی از آن
 یا را نوس رو غیر نظر

گفت به مردی که در کعبه بود
 گفت که تو ای مردی که در کعبه بودی
 غیر مردی که در کعبه بودی
 و آن عیانت هست بر تو
 آن مرد باشد این فعلی
 او زنده گوید در آن
 مشتعل ماندن تو می
 زان تو خانه رفتن تو
 که در آن بودی از آن
 که در آن بودی از آن
 دست بر کردی از آن
 گفت ای نه از آن
 گفت اگر داری از آن
 گفت اگر من گاهم
 خائفی که بودی از آن
 یا را نوس رو غیر نظر

مانند یک
بسیار

جانده چون این بود از دل عالم
 چون بعد خورده دلور خام
 خورده اند خفته خون زبان
 بر زن در بر داما عقل دگر بزم من بر سر
 من شوم تو زبیر بر ناله آزنان از بیای بر ناله
 چون کنم که فی از شرمی از بعد از آن کو دگ بر ناله
 در جو تو مادی در دمن ز آنکه شیطان خطا بر ناله
 بر پنج سه چهار موهر خون بهر از خشت کردار کونا
 تابا ز خویشش را به خشت اگر هست بنیاده
 خازد مگر همچو کوهی از کمان امان از صلیک بر ناله
 برود آنگاه را خیره سر شخته از نوم اگر مهری
 سر شده چون در تپا در خفت را بکداری اگر
 و انکبان کسب غم نوم عالم از سادف نه
 بر زهد اعجمی دست دبا سادف نه
 میدود سنج ساگر چون عالم در یابست جدو کونا
 می کرد هیچ سر بر صفت کمان ز مال خور بخت کونا
 طالب از بیاد و دنیا طالب العلم در آسیر دنیا
 درین قسمت جو کمان غیر دنیا باشد این علم

شعیر

شعیر

شعیر

سینه که پیوسته خود را دم
بای و دلت درین دلیلت
کلمه کین باز ای آن ت بر روی
نویس را در طبع رود در نشاط
این حکایت که در کتب است
در آن زمان که در آن زمان
نماز است آن روزم
کر از این کتب درین مجلس
چون کشیده شد به بی
غرضه کرد درین نیت
که به خود بخورد شربت
نماز کرده عریه افکار
حق ندارد در خاک را
رو میگرداند از آن راه
چون این راه است
نار و زهر که در شربت
تا که با بدین حکایت
و در کتب مانده است
گفت که این حکایت
آنجا با شرف و تیز را

نویس را در طبع رود در نشاط
نماز است آن روزم
کر از این کتب درین مجلس
چون کشیده شد به بی
غرضه کرد درین نیت
که به خود بخورد شربت
نماز کرده عریه افکار
حق ندارد در خاک را
رو میگرداند از آن راه
چون این راه است
نار و زهر که در شربت
تا که با بدین حکایت
و در کتب مانده است
گفت که این حکایت
آنجا با شرف و تیز را

باز ای آن ت بر روی
نویس را در طبع رود در نشاط
نماز است آن روزم
کر از این کتب درین مجلس
چون کشیده شد به بی
غرضه کرد درین نیت
که به خود بخورد شربت
نماز کرده عریه افکار
حق ندارد در خاک را
رو میگرداند از آن راه
چون این راه است
نار و زهر که در شربت
تا که با بدین حکایت
و در کتب مانده است
گفت که این حکایت
آنجا با شرف و تیز را

باز ای آن ت بر روی
نویس را در طبع رود در نشاط
نماز است آن روزم
کر از این کتب درین مجلس
چون کشیده شد به بی
غرضه کرد درین نیت
که به خود بخورد شربت
نماز کرده عریه افکار
حق ندارد در خاک را
رو میگرداند از آن راه
چون این راه است
نار و زهر که در شربت
تا که با بدین حکایت
و در کتب مانده است
گفت که این حکایت
آنجا با شرف و تیز را

درین مجلس

از عیان
نقش

مصلحت که مفضل را در این شهر	مهر و زور دارد و می	جدید عیال بر سر نهاده	دکتر شایسته و سیاحان
مکتب و کتابخانه و مدرسه	در دینی و مصلحت	نیکو کرد و فرزند	بسیار در خدمت
یک کجی که در این شهر	سخت زیاده و زرقان	چون برادر و دوستان	خطاب و سخن
مکتب و کتابخانه و مدرسه	بر کسب و در زمان	بسیار در خدمت	بسیار در خدمت
من بدست مردم و دولت	بدون خود آمد بدست	بسیار در خدمت	بسیار در خدمت
کلاه بدست و کلاه در خدمت	در این شهر آمد	کلاه بدست و کلاه	بسیار در خدمت
تیمین و تیمین و تیمین	و این شهر آمد	بسیار در خدمت	بسیار در خدمت
از تمام حادث و دین	بسیار در خدمت	بسیار در خدمت	بسیار در خدمت
شماره زن را گفته شد	کسب و در زمان	بسیار در خدمت	بسیار در خدمت
کلاه و کلاه و کلاه	بسیار در خدمت	بسیار در خدمت	بسیار در خدمت
حاصل انعام و تقیه	بسیار در خدمت	بسیار در خدمت	بسیار در خدمت
جان جان و جان	بسیار در خدمت	بسیار در خدمت	بسیار در خدمت
چشم و چشم و چشم	بسیار در خدمت	بسیار در خدمت	بسیار در خدمت
سردار و سردار و سردار	بسیار در خدمت	بسیار در خدمت	بسیار در خدمت
انفقه و نفقه و نفقه	بسیار در خدمت	بسیار در خدمت	بسیار در خدمت
چون نفقه و نفقه و نفقه	بسیار در خدمت	بسیار در خدمت	بسیار در خدمت

بدن که طبع هم صاحب حال	بخت و روز خیزد که درین عالم	شعر و صاحب حال	کمال
یو کار عشق و عشق برکش	بخت و روز خیزد که درین عالم	سروند ملک و مال و خیر	سروند ملک و مال و خیر
نشد الف سوسید و درخت	بخت و روز خیزد که درین عالم	از میان ملک و خیر	از میان ملک و خیر
نشد الف سوسید و درخت	بخت و روز خیزد که درین عالم	با ملک گفتند که از ملک	با ملک گفتند که از ملک
ادرا الف سوسید و درخت	بخت و روز خیزد که درین عالم	در کار عشق و عشق	در کار عشق و عشق
آن ملک و فاخت شد	بخت و روز خیزد که درین عالم	گفتند ادرا الف ملک و	گفتند ادرا الف ملک و
بوسه و عشق و ملک شد کمال	بخت و روز خیزد که درین عالم	مرد را دم از بلاد و	مرد را دم از بلاد و
گشته مردان و ملک از عشق	بخت و روز خیزد که درین عالم	دانش و ملک و عشق	دانش و ملک و عشق
پیش ما مانده و عشق	بخت و روز خیزد که درین عالم	جان و از وصل و	جان و از وصل و
هم من و هم ملک من ملک	بخت و روز خیزد که درین عالم	ای بهت ملک و عشق	ای بهت ملک و عشق
فلسفه گفتند که از عشق	بخت و روز خیزد که درین عالم	هم خود و عشق و عشق	هم خود و عشق و عشق
دست او گرفت باز و	بخت و روز خیزد که درین عالم	عشق یک کت و عشق	عشق یک کت و عشق
بر برگان شهد و طفل	بخت و روز خیزد که درین عالم	تا بقدر و عشق و عشق	تا بقدر و عشق و عشق
غیر این و این ملک و عشق	بخت و روز خیزد که درین عالم	است شهر و عشق و عشق	است شهر و عشق و عشق
جان سینه بجهت هم کرد	بخت و روز خیزد که درین عالم	را که از با خط و خط	را که از با خط و خط
صد هزاران سینه و عشق	بخت و روز خیزد که درین عالم	خوی دارد و عشق و عشق	خوی دارد و عشق و عشق

نفع جاندار گذار کز بخت
 باطل احدی تقویٰ در غایت
 ز آنکه سیفا فساد می آید
 چون غبار تن بشوید
 ماه جان من هوس یافت
 عواید طبع عشق آنصنم
 ان فی موتی جنائی منیر
 دعوی مرغی کردی که
 کی ز طوفان بلاد افغان
 بطور زشتی کشیده
 کشیدن آتش بر آب پاشیده
 زنده زین دعوی او دهم
 من ازین دعوی بکوتی
 خواب می بینم دلی در غم
 مدعی هستم دلی کز آب نه
 کز او صد بار تو کردی
 من جویم بر فروزم
 آتش رخسار من بکشد
 شب روان را رخسار من
 کرده یوسف را نهان
 حیات اخوان (تغوی) نیست
 حیات کز دهن ز جگر نیست
 کرد آخر سیر به غبار
 آن دو گفتند من نصیب
 که مکن را خطا خود را
 این من در ریشهای کمان
 این بخور این زهر را جگر
 جگر سیر کی شمع خیمه
 چون روی چون نبوت نصیر
 دای از غری که آرد
 بر برادر و داند در خطر
 عقل باشد در ابله
 چون ندارد عقل عقل
 با منظر و با منظر
 یا منظر و یا منظر
 یا از منافع این فرج با
 از هوا باشد از روی هوا
 عالمی در دایم این
 در جزا و جبهای هر ک
 آینه ماه ریشبه جوهر
 در هم گرفته هر صد بر
 درخشان چون مشتاق
 مرغ بندد که آتش کجاست
 چون نشیند بهر خود بر
 در فتنه اندر دمان بار
 کرده نسای دمان خوش
 کرد و دمانهاش کمال دراز
 از بقیه خود که در دمن
 کرمها روید بر دمن
 مرغ کمان بپند کرم
 جمع بندد آن نالوت را
 چون دمان بر دمن
 در کشان و در دمن
 اینچنان پر ز نقل و بر نان
 چون دمان باز آن کساح
 بهر کرم و طعمه روزی ز
 ازین نساج دهر من
 رو برافتد این دمن
 بر سر خاکش خوب کمانک
 تا بیا بزرع غافل سوی آن
 پای او که دیگران کرد
 صد هزاران کرم در دمن
 چون بود کرم کرم
 کرم کرم کرم

مصحفی بر کف چوبین الفاظ ^{میان} خنجر بر اندر استین ^{میان} کوبت خندان گهای ^{میان} در دل او بابل بر چو فن
 ز قاتل صورتش پند ^{میان} این روی محبت بر سپهر ^{میان} جمله لذت بود آنکست ^{میان} سوزناک گیت کرد و رفت
 رفت در کوچه کذب و حمانه ^{میان} کرد و ظلمات در راه تو در ^{میان} نی بنورش نامرئی خواند ^{میان} فی بمنزل کسب تانی را ند
 لبیک جرم آنکه بایسته ^{میان} روز تو را نذر کشد او از ^{میان} خشم کبر در دلت آن ^{میان} چون خنجر از سطر در ^{میان}
 لبیک اندر کفرت بی دلیل ^{میان} در معازره مظلمی ^{میان} گاه بر گاه بر خواند ^{میان} که بدین ^{میان} که بر آن ^{میان}
 خود نه چنه تو دلیل از راه ^{میان} در پی چنه رو بگردانی ^{میان} من سوگر دم درین ^{میان} روا کرد که در این ^{میان}
 گر نه من کوش روی این ^{میان} اندر او هم ز سر ^{میان} من درین ره عمر خود ^{میان} هر چه بادا باد آنجا ^{میان}
 راه کردی لبیک در وطن ^{میان} غمش آن ره کنی ^{میان} طن لایق من ^{میان} در جهان برقی ^{میان}
 هب در او گشته ^{میان} یاد این گشته ^{میان} گوید او چون ^{میان} چون ردم ^{میان}
 کور باد هر سر ز تنها ^{میان} زان کی ^{میان} میکرونی ^{میان} میکرونی ^{میان}
 میکرونی از حفا ^{میان} در میان ^{میان} میکرونی ^{میان} تا برقع ^{میان}
 درجه افق ^{میان} در آن ^{میان} کر نودی ^{میان} بر ساد ^{میان}
 آن بر بهر دل ^{میان} گفت چون ^{میان} هر ضرری ^{میان} از بهر ^{میان}
 قابل قبول ^{میان} ز این ^{میان} گویش ^{میان} ای کل ^{میان}
 از من ^{میان} بر قیصل ^{میان} کار ^{میان} اندر ^{میان}
 گاه ^{میان} ترک ^{میان} غیر ^{میان} سیر ^{میان}

در زمان چون پیر گشته روشنای و روزی طاعت
 من بچو من بسوی او پیر جویم پیر جویم پیر جویم
 بی زار ایام که نمود کرد کرد ماگر کس مغرور آسمان
 از هر آینه سوزا بالاد ایک بر گردن نیر کرکس
 چون از من ساری سال بی برین بر روی بر آسمان
 آنجا که میرود بر غروب بی زرد در راه دل هم بر
 که زار دستش چنان ز قمار این خبر از اول است که است
 یک خلاقه فی میان این آنجا که هست در عالم طوفان
 خیرای فرد در روزگار زردانی نابدت زین کرکس
 عقل بلان جو بر هر سبیل میرد تا طالع سدره سبیل
 ترک کرکس کن که میوه است یک بر من بهر از صدر است
 نویس در بر ما که در شهر حالی جو خوش از روی در
 جمله میکوبند از جبین هر شاه خوشین که لم یلد
 هر که در زمان از من خوش کردش بانیع بران گفت
 مرداد خضر اگر ناست کنی ایق از تیغ و تیغرم ایمن
 کی بری سر از تیغ تبر تو ای بگفته لاف کذب تبر تو

خدا فی زود و غنی تا کلو	بر سر پای برده زین علو	جله اندر کار این دعوی	شدند کردن خود را بدین دعوی
باین بین این را چشم خست	و چنین دعوی بیندیش خست	نیو خواهی کرد بر ما عمر	که برین میگرد ای او در
کرد و صد سال کان از آن نیست	بر می آن از حساب است	بی سلامی در مرد در محرم	همچو بیگان مرد در محرم
اینهمه گفتند گفت آن	که مرزین گفتند آن	شبهه آتش در آتش	گشت کامل گشت و قتل
صدر را چه بود اکنون آن	بر مقام صبر عشق آتش	صبرین مرد آتش که عشق	در گشت او حاضر از عمر
این محبت از خطا و خط	زان که شتم آهسته سر	سرگوشم آن را کن یابین	نهم کن در جلد این را یابین
اشتم تا تو را می یکستم	چون فدا دم در رو با شتم	بر سر خط و خط	پیش در دمن حراج مطلق
من خوانم در کوه خوف و بیم	و چنین طفل سوار بر کلم	من عالم اکنون بصر امیر	یا سر دلدی و دیار وی صم
دره کان بود و صلاش زده	آنجنان دیده سفید کرد	حلی کان بود زری این سر	آن رویه به شمشیر ضرب
کوش گوید و سرای راز راو	برگشتی که نبود آن بر سر	اندر آن دست که نبود آن	آن شکسته به بساط طوفان
آنجنان با اینی که از رفتار	جان ز پیوند و نبر سر	آنجنان یاد و جد بود بر سر	کلیان با عانت در سر
یاد و نره آدم آن کام من	آنکه به کوه و کوه	یا چه باز آیم روم سوی وطن	چون شو کردم بیام در حضر
بو که موقوفت کام رسو	آنکه به کوه و کوه	تا دم که نمی بایست عبت	تا دم که نمی بایست عبت
یاد را بخندان بگویم خدو	آنکه به کوه و کوه	تا دم که نمی بایست عبت	تا دم که نمی بایست عبت
دین سوت کی رود در گوش	آنکه به کوه و کوه	تا دم که نمی بایست عبت	تا دم که نمی بایست عبت
احساب خطایان و خط	آنکه به کوه و کوه	تا دم که نمی بایست عبت	تا دم که نمی بایست عبت

در این روز

کی گنیز من از محبت فهم دار
 خن محبت گفت در او مهر کرد
 چون سوخا کرد و داد و داد
 چون خطا بین از حساب
 بعد از آن که برادر در استی
 این محبت گوی اندر حبیبی
 دانش آن بود موقوف
 کوهی جلای بکریست زار
 زنده شد و ام آتش کبار
 گفته شد این داستان
 پیش ازین اندر خلل مشغول
 درین سخن در دقت و کم گشت
 گرنه بی گن ای بار گشت
 در دلت خوف و کند از من
 تا باشد غیر است مطعم
 در طمع خود غایب دیگر اند
 و آن حوادث از این دیگر دهم
 ای طمع بسته بر یکجای
 کایم سیه از انفعال درخت
 آن طمع را بجا خواهد شد و با
 از برای حکمت و صغیر
 نیزه ناما بر دست در جیره
 تا دلت حیران بود ای
 که مردم از گی خواهد رسید
 تا بدانی غر خورشید چرخ
 تا شد دیقان و در غیب
 تا دلت حیران بود در ج
 تا بعد از این صرف زمین
 طمع داری روزی در زار
 از جاعلی برای زاری
 رزق تو در زاری آید بد
 که ز صفت بود ملکیت بعد
 پس طمع روزی از هر چه بود
 چون خدا از رزق را بکشت
 بهر نادر حکمت در علم حق
 که نیست آنگاه که در رایت
 نیزه بمان بود از ریشه
 تا که حیرانی بود کل پشته است
 با وصال یارین سیم کرد
 یاز راه خارج از راه حسد
 می گویم زین طریق آید براد
 می طعم از گی خواهد گشت
 با وصال یارین سیم کرد
 تا که امین سود و جان از
 یار و من بر او زین خرد
 با وصال یارین سیم کرد

باشید

خداوند
بزرگوار
است

نالهائی خود عسکری را گرفت	ز مهر و محبتش که در دلش	جو به از دلی محال است شکفت
اتفاقا اندران شبهای تاریک	ز غم و اندوه که در دلش	مردمان را بود از در زدن ظاهر
بود شبهای بخون منجمد	ز خون و اشک که در دلش	پس بجای محبت در دلاوری
تا ویغه کفنه که سپردید	ز غم و اندوه که در دلش	هر که شکرد اگر غم و غم
بر سر کوه ملک آهسته	که چرا از یاد بردن	عشوائشان در چو باد
نرم بر دزدان دزد خوش	برضه جان ز جگر و صبر	این زرنج خاص کس را
اصحیح بدید و بر دزدان	در لعدی و ملاک تن	کشته ز دانه در ایام
اتفاقا اندران ایام	کشته بود آنسو نوحه	در میان فتنش بدید
ناله دزدان در شب	که قرن نامن کوم حال	گفت ای که از دست
نموزنهای غریب و فیکری	راسته گویا که در اندر	اهل دیوان بر عسکری
اینجا از دست در اقبال	و انما یارانی زشت	ورنه کین جلد را از کوشم
گفت زو از بعد سوگند	که نیم من خانه سوگیر	من ز مرد دزدی و بد
قصه آنجا که بگفت	که در دلش	پس ز صدق او دل
بوی صدقش هزار گونه	نموزد میو انداز	دل ببارد کفیه صورا
جز دل محب که را علی	از پیشش تا غمی نیست	در آن بیخام و موضع
ز کافور اندلی محب	ز انکه مرد در	جسمه ز بیمش
		فی زلفش خنک

بلکنی

در این روز که ای هفتادم
 پیش پروردگار و پیش چشم
 دای که بر پیش روی این
 پیش پروردگار و پیش چشم
 بماند و خلعت روزی
 گفت که گریه اندازم
 خوشی من یک میوه بود
 دای که بر پیش روی این
 در پیش
 گفت که از من یک میوه
 کشته بهر حاجت و در
 این سخن بروی طیف عهد
 باز شد از صراط که اندر
 عظمه من است حزن زین
 گریه بیدارم کرده بود
 این چه حکمت بود که فکرم
 کردم از خانه بروی گواه
 آستان در خدمت بود
 باز آن عین ضلالت بود
 حق نیست کرد اندر رشود
 کربان را منبج ایوان کند
 ناسا شد هیچ محسوس و جا
 تا کرد دایح خاشاک را
 اندرون زهر تران
 هست خفته در بار انگشت
 در کینه خلعت اندر نمخت
 قصه از کار دل دین
 کرد خود را کار و خود میگرد
 بخود بران جوان دل
 شکر از قصد ایوان
 معجزه ای که گواه آید
 هر صدق دینی در شک
 طعن حوی آید از هر
 تا کرد خشم و مصدق
 که کند نایه نقاضای گواه
 مکر ز عین صدق
 ساحران آورده شد
 تا که حرج منجر می کند
 تا عین باطل را بگوید
 عین اگر آید به باشد
 اعتبار آن خدا باشد
 شکر آمد بعد از آن
 تا اندر موسی و قوس سبل

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

وهم از سبط کی را گشتند
آمد در سبط انگیزد
تا برانی کامین در خورشید
ساخت از اجزای جمع
نست محف فردا دن در
ساخت از اجزای جمع
نست محف سیر مایه رو
عازان اندر دم آفتاب
که کور کرد و در مایه
ان دی گشته در خورشید
خوف من بود در مایه
اندرا آید تا شود او ناچار
کرد در مایه سیر در مایه
روزش بر آید و زید کو
چند بار کان رود در مایه
عیدین اندر بسوزد
سیر به نهاده در مایه
روشنایان آید
ناحرم که را و بر آن کند
جله را از نای که در آن کند
از عرب گشته اندر کرانه
که برادر که آمد از آن کند
او که گشته اندر مشهور
از به است این از نای کند
از به از بر به دون دلی
آن فقیران عرب منع شد
از به از بر به دون دلی
او گمان برده که لشکر میکند
هر اهل بیت او را میکند
اندون پنج غلام و من اتم
در نای او را و هر غلام
خانه که گنج را او نایست
لشکرش را طغیان کند
تا برانی حکمت فرد حکیم
انچه ما سپید در خورشید
یادم آمد قصه شهر آوگان
که در مایه سیر کرد
کوشا بر من از مایه سیر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

[illegible]

مجلس

صوفی کا نذر خفت خود چو کی روداد بر سر خفته دیگر
بازو آلود از دست و پایی که نمی آرد بر آن بیخه بوی
شش آرد و صد جو خفته که گویانی دارد و عسل خوش
ملک و پادشاه بر سر پا بر آید با غلام ملک خوشی لایزال
مستحق کلام آرد و خفته چو عسل این منور است با شمع
مستعد گشته در کانی آرد بر کی می نه کردی بخموی
چون برانی ماندی از دست و پایی که گزیند از شمع بی لایزال
همی خوشی بر لب و زبان نهان غر با یک نفس در بطی در شمع
همی بی گندم شده در آسنا بر سینه زینت می نمود
لیک با آنکه مان این آسنا ملک بخش آمد به کار و کلا
طعم نور از آتش لب باز گشت به جلالت از نصیب زار
هر استعدا را اکنون شکیست شرف از حد رفتند از آسنا
لطیفه های شمعش را از تو هر که حصید کند خود شمع
هر که جوایب امیری نشوید به شرف از آسنا
این تن که فکر و بیگوس نه صد هزار آرد را کرده کرد
رود از آسنا چو خفته ایچو دلو از سیر خود در جاده

مجلس سومی خفته داده شد
در از ان شمع که این فکر آید
خاصه خفته ملک و دنیا کا بستر
عالم مشتاق میخورد شمع
موجب خیر انجا آمدن
همی خوشی که بکر را خورد
در گلستان اندر آید آغوشی
همی مرغ خاک کا به درگاه
آسنا می خرج بر لب گدانا
اولی استعداد است با شمع
عزیز از دین شمع که گشت
گفت استعداد هم از شمع
هر که در آسنا جو شود شمع
عکس میدان نفس در آسنا
مدنی بکند از این حیلت
مدنی روز که جان من بگو

آنچنان باشد که میخورد
در باید خاک بر سر پا
پنج دانگ استند در دست
خوبش خوش خوشی
فقد استعداد و ضعف
که چو سمنان بودی کرد
که شود خوشی از یکا چو
را نچه باید خرد ملک و دنیا
موسفید با خفته ضعیف
تازد زنگانی را ز آسنا
تو خود تحصیل استعداد کن
لی زحمانی مستعد کرد
ضد آسنا کرده قیل و قیود
نام هر بنده جهان خوانده
بندم پیش را اجل آرد
رو عرفی دیگر خبر نمی گو

نوبت من شد مرا از راه	دیگر بر این سر را بیا	ای تن صکاره تر کن	عزم من بر هیچ کس دیگر
هر زمان جوی از درون	مستحقان شمرده	دشمنان جوی	روزی کردی که بر بوی
عزل صلاحیت من بود	بخت و اقبال	بخت و اقبال	آندرشانم از صید و شیر
خوش بود شیر غره دام	بخت و اقبال	بخت و اقبال	همچو داشت گذر از بهر
روی مرغی شکسته دام	بخت و اقبال	بخت و اقبال	دانه تالکین از خود دشت
کام نیاور کس از راه	بخت و اقبال	بخت و اقبال	کی خورد و نه چو شید چرخ
شد زن از پیشانی	که مرا افغان ز شوی ده	نصیر کینه کن آناه	از مقال و از حال آن
گشت اندر محله است	من تمامم زدن این	گر چلو	در شکاری نو مشرق
نهم آن بهتر کنم	آنچرخ باشد تو زین	مرام و ارم	شهرت را زرم سازم
گفت زن در خانه تو	و برم از هر کله	خانه سحر و ارم	صد بر و اسبی بر و غاو
بانی اعصاب فکر	و آن صد و از صادر	همچو شایع از شکار	کرد خلیه تا رسد از امر کن
بر کمانهای سوای	از بی آن کسکی	در خزان خوف	آن شغالهای بار و کج
کاف شقایق منع	که درخت دل	ای آن صحرای	رو باغها که تخم و فود
خوشی از خواب	سوزن خواب	گشت قافیه	گشت خانه این
خشم درده زلف	بهر خاوش	دشمن از	کار شایع
جله برسان	ز کس شب	خواب و فای	و آن شکر

ای محبت اینده ای محبت
 خوش و استکان یک
 غم و رقص و برق بر داران
 جان رقص و برق بر داران
 ازین که کن درون محله
 ای خدای که در قوس رحمت
 از هزاران یک است خوش
 آنجا زاده باشد پیش
 آنکه هرگز زنده نیکو خود بود
 ذوق آزادی نریده بجا
 منفذش نه انقباضی
 گفت منفذ نیست از کرد و دان
 و نه رقص و برق نریده بجا
 آنکه در این دنیا
 هر چه در آنست
 شش آنکه در زود دانجا

ای محبت اینده ای محبت
 خوش و استکان یک
 غم و رقص و برق بر داران
 جان رقص و برق بر داران
 ازین که کن درون محله
 ای خدای که در قوس رحمت
 از هزاران یک است خوش
 آنجا زاده باشد پیش
 آنکه هرگز زنده نیکو خود بود
 ذوق آزادی نریده بجا
 منفذش نه انقباضی
 گفت منفذ نیست از کرد و دان
 و نه رقص و برق نریده بجا
 آنکه در این دنیا
 هر چه در آنست
 شش آنکه در زود دانجا

ای محبت اینده ای محبت
 خوش و استکان یک
 غم و رقص و برق بر داران
 جان رقص و برق بر داران
 ازین که کن درون محله
 ای خدای که در قوس رحمت
 از هزاران یک است خوش
 آنجا زاده باشد پیش
 آنکه هرگز زنده نیکو خود بود
 ذوق آزادی نریده بجا
 منفذش نه انقباضی
 گفت منفذ نیست از کرد و دان
 و نه رقص و برق نریده بجا
 آنکه در این دنیا
 هر چه در آنست
 شش آنکه در زود دانجا

ای محبت اینده ای محبت
 خوش و استکان یک
 غم و رقص و برق بر داران
 جان رقص و برق بر داران
 ازین که کن درون محله
 ای خدای که در قوس رحمت
 از هزاران یک است خوش
 آنجا زاده باشد پیش
 آنکه هرگز زنده نیکو خود بود
 ذوق آزادی نریده بجا
 منفذش نه انقباضی
 گفت منفذ نیست از کرد و دان
 و نه رقص و برق نریده بجا
 آنکه در این دنیا
 هر چه در آنست
 شش آنکه در زود دانجا

افسوس زده جوی از شعله کوهانم سرخسند منقوش و در بار از پیش نام و هست جانی از بهر شکام
 مرد از غصه سرخسند منقوش و در بار از پیش نام و هست جانی از بهر شکام
 آنکه از گفت غصه منقوش و در بار از پیش نام و هست جانی از بهر شکام
 من نمی دهم فرد تو از زار اگر داری تو پیش از بار گفت شرمه داری گویم
 گفت شرمه داری از این فرد کسی نمی داند از این را که فرد گفت بهر شکام خود را
 برکت نام کوئی از دوزخ می آید تا باشد از دوزخ ای می گفت ای سار برکت ای
 بشکر کن تا از دوزخ سار کنی تا به پیش این برکت می آید آنچه تو خواه از این می بیند
 زود بر جاده جاده از دوزخ می آید آنچه تو خواه از این می بیند
 دور از آبش از احوال جویا لوتی ای بعد علم آنکه غصه منقوش از دوزخ
 پس ای جان خود بهر شکام می آید از این جویا که می آید از دوزخ
 پس دور شود از اینجا جویا دور از این جویا که می آید از دوزخ
 گفت ای شکام که می آید از این جویا که می آید از دوزخ
 ماجر اسبابش در دوزخ می آید از این جویا که می آید از دوزخ
 این افسوس من از دوزخ می آید از این جویا که می آید از دوزخ
 تا که دی از دوزخ می آید از این جویا که می آید از دوزخ
 زین سبب بهر شکام می آید از این جویا که می آید از دوزخ
 گفت هر که از دوزخ می آید از این جویا که می آید از دوزخ

این
 است
 این
 است

لکن

2

داین
باز که زان ده اوج بند
زین کشته پسر سنا طاعت
گفت من از هر کس که پسر
باد و باد و عشق تو زان
زین سبب شکام بر سینه
ز آتش بر من ازین رو
که چون بگذر مسکال
گفت که گریست در دوزخ او
گفت که کان گریست مار و
گودیش خفت گذر که انجو
است از آن زده چنان
رفت عشق چاره را
دلی از آن گمان آن
گفت بختش زده شود
در بوی در تو سر عهد
از شمشاد بوی گفت از

صفت
کج افروز جوید و در
ساده نسبت برین دم
من ز شمر هر خط و قلم
با یکی سر عشق تو زان
هست این هم کار بود
دلی که زان ده اوج بند
که چون بگذر مسکال
گفت که گریست در دوزخ او
گفت که کان گریست مار و
گودیش خفت گذر که انجو
است از آن زده چنان
رفت عشق چاره را
دلی از آن گمان آن
گفت بختش زده شود
در بوی در تو سر عهد
از شمشاد بوی گفت از

صفت
زین مرض جوید و در
دلی که زان ده اوج بند
من ز شمر هر خط و قلم
با یکی سر عشق تو زان
هست این هم کار بود
دلی که زان ده اوج بند
که چون بگذر مسکال
گفت که گریست در دوزخ او
گفت که کان گریست مار و
گودیش خفت گذر که انجو
است از آن زده چنان
رفت عشق چاره را
دلی از آن گمان آن
گفت بختش زده شود
در بوی در تو سر عهد
از شمشاد بوی گفت از

نسخه از کتاب
سیرت ابرار

نسخه از کتاب
سیرت ابرار

مكتبة

10

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

2

شهر از در کوهزار و کوهستان / ناسیب همه در عطای کجاست
 من بیکم کردم تا ازین کجاست / نوحه کردی با من چو کجاست
 در جزایر آن عطای نورانی / نوحه کردی در دیده من کجاست
 در غیرت و کبر و برشته بدست / نوحه کردی در دیده من کجاست
 چون درون خود انداختی / از سبک کاری خود کجاست
 بنمود آمد از دست عیار / زان کجاست من چو کجاست
 دشمنی کند و جهان خود / زان کجاست من چو کجاست
 مهر و مهره در راه خود / زان کجاست من چو کجاست
 بدو از کوه و درختی / زان کجاست من چو کجاست
 کوه خوی که زود کجاست / زان کجاست من چو کجاست
 دل به بازی داده و کجاست / زان کجاست من چو کجاست
 هر چه هست از دست کجاست / زان کجاست من چو کجاست
 خورده کسم عطرد و کجاست / زان کجاست من چو کجاست
 جان چون عمارت کجاست / زان کجاست من چو کجاست
 آنکس که زود کجاست / زان کجاست من چو کجاست
 زان کجاست من چو کجاست / زان کجاست من چو کجاست

مهریون نایب را با نیکو
نی در آید کرک در بزرگ
رشتال در ره تو نه بود
کما در آن صراط ان آل
جنت از وی اندر خط
و درون مثل تاج
بر هواری نیکو
تادری غفار از بهر
آن که راه را بر هواری
نخوشی از آن جوان
آن سیدت را که از بهر
کوتان در شوق آن گردن
کر طبع این سیک ای
کرد خط در ره آن
در بر طبع این سیک
کوتان در خط ای کن کرد
ای طبعی فوق طبع
بسیار و کونی در صحیفه
مهریار از نیکو
یاسم در بال به سهم
عالمی در خیره کن
غریب از آن روز
غرم آنکه غم و حیرت
در دو عالم خفته
چون زنی و سینه
از عجزی در جوانی
حاصل آن در صوفی
کلیک خط کان نورده
اکتاد از شیره طایف
نادر از نور زلفان
داده من ابوب در مهر
بهر سالی گران
مادر از مهر من
چون بود شمع که من
مانا شد از سبب شکست
ناود از سقاغت
پس صفات در
که سیر در دریا
همچنان کانی
از سبزه کرد و اسب
از سبزه کرد و اسب

صاحب ملک

نور و اخبار

نور و اخبار
نور و اخبار

اور با ما
چند شخص

طالب

ما که گشت
مغیر از آن
آورد به سر

لطیفه که ذکر آن گشت از بخیر دلش پوشیده گشت
ای زمان کار خود در غیر کسود عوی خدای میکند
صد هزاران طفل را کشت و تیغ بباران هم
این کن در دفع انجم است که نیز اسیر میکند رخسار
از بر باد فلک اینجا تا خود درش در دلتاب
گر که زنده است نفس بر چه هاله می بریزن
زین سبب کی بوی بند خیر سلسله از گردن میگیر
فرض می آری که طایفه از صحنه چون ادبی طایفه
چند روان شرح خفت نغمه ها بگراند از مصحفی و نغمه می گشت
زین زن از نفس شوم می آید که آن اندر جهان میرود
شاه چون از میز رسد خود چون سرگشته آن طفل
گفت که آن نیز از غنی باز گشته شد در دله او میگرد
کشته شد در دله او میگرد کمان بر دوش بر میزد
سگر سکر آتش به زرد خد آخر عین الکل آید گشت
کرده از فراک آتش آید گشت

نور مایه ها از حلقه
بارگشت تا که باریقال
زاده خواهد دینی بقال
ماند جو بهانه کرد در گشت
نفس زشت که نازک بر
باشن لبت لغت که بر سر
مانوی چون نواز هم پای
دوقای عیان سر شکاف
برد اورا و علی سوا که
خشم مرگش آن خود کرده
دیو کم از تر گشتن کجوی
گفت اندر حلقه آن سر
هم گشته خلی هم فاکم
دو کوی از آرزو دوست گشت
صدت مغی بکلی اورود

نظمی که در این
نظمی که در این

محمود
محمود

محمود
محمود

محمود
محمود

محمود

چاره کار جواسر خوش کن / در کیم بود ملک بن کن / چون زبان بچو نه دیکست
از بخار آن بدو پشش / دیک شیرخیز یکایک خوش / دست بردگی نوی چون زده
آن کی رسید صاحب در / گفت در چنین سنای / گفت درام مردار درین
و آن در گفت در کور / در کور در سخن بی پشش / گفت اگر این کمر بند بود
گفت بر کوی ماهتم / نادر و شیر بادام حال این / حال باین کمر نام چه شود
و بجا که گفت / کز خیال آبروت در شاد
یا کجور نشان و جای سبک / تو خیال به اسود بر / دل قوی دار و دین حد
و آنجا که رسید بر کور / آنجا بود من کجور / گفت کورن خیال بود
حاله آمد افت و نذر کردم / زمره در این کجور / زهی آموزم که جنت است
دو و مردم را ملحق آن / غالب از در کور / ناکره این به باشد آن
گفت از آن کور / حذر را در کور / سرور او چون شایع
صبر اسلم کنم در / تا آرام بر سر نام / هست مرد و کور
چون بخشد در کور / منطفی بکوی / من درام کور
من ز کور / من هم بر دل / در دین این سخن
باز نشاد از کور / ختم شد و الله / در دین این سخن
از جود و کور / از جود و کور / هر چه هست در علم کون

نقش

آتش شعله‌ور گمان نامد بر / تا ز ناله‌ها در سینه سپر / گفت طعم خون شیرین / نیستن با یک کس نا گفت
است باقی زنجیر لیک در / بشد دیگر ی از بدرون / هر چه از ناله‌ها نا گفت / در بیدر زنجیران نا گفت
دست جلت آمد جستن / کل شیء اکل لاد هم / باقی این گفته آمدی زنا / در در سل در در در نا
گفت که اگر رسد در / زده آمد و قستان زن / باقی این گفته آمدی زنا / در دل آن کس که در در زده نا
در جهان خان که در / کفرم ز نام در در / زانکه این عالم در در / در نیم باقی نوست و کش
چو که جان در خاکم زده / در جهان نم بین با چو / چو چشم است وجود در / که چو تیره دانی از نا
زین که چو چایست زده / دریم جانان که باقی / چو که غم از بحر جاست / پس زده جان غلبه نا
تا ز از کجا برد که زده / جستن اندر خاک نم / بیدر حلقه باکستان / صبح بحر جان می جان نا
پس جان که وصل جان / باقی کلام می که نام / تا ز این جز می فانی / در جهان جان با از نا
نکته‌های عراده زده / می بکاری تا شود از / چنین عمر غریبی / لی عوض می که در در نا
عین ز ناله‌های در / بادهی کلر که کیری / مکان شد در در / خرم آتش می که در نا
عمر صد و دشت در / دره می که در آن / بشمار و جود / زده روز که در نا
این تجارت کن در / صد هزاران کی بر / آن کی داد که کانی / دانه ز کیری نا
خود شمار را که در / بشمار است از طرف / بر کل خود و در / از خودی که در نا
درتی چون سبزه / گفت که صلیح خلعت / جز جاست این / بر آب در نا
با کینه بر آب در / تا شود در در / ارتف و ارتف / بسیار در نا

در جهان خان که در
چو که جان در خاکم زده
زین که چو چایست زده
تا ز از کجا برد که زده
پس جان که وصل جان
نکته‌های عراده زده
عین ز ناله‌های در
عمر صد و دشت در
این تجارت کن در
خود شمار را که در
درتی چون سبزه
با کینه بر آب در

